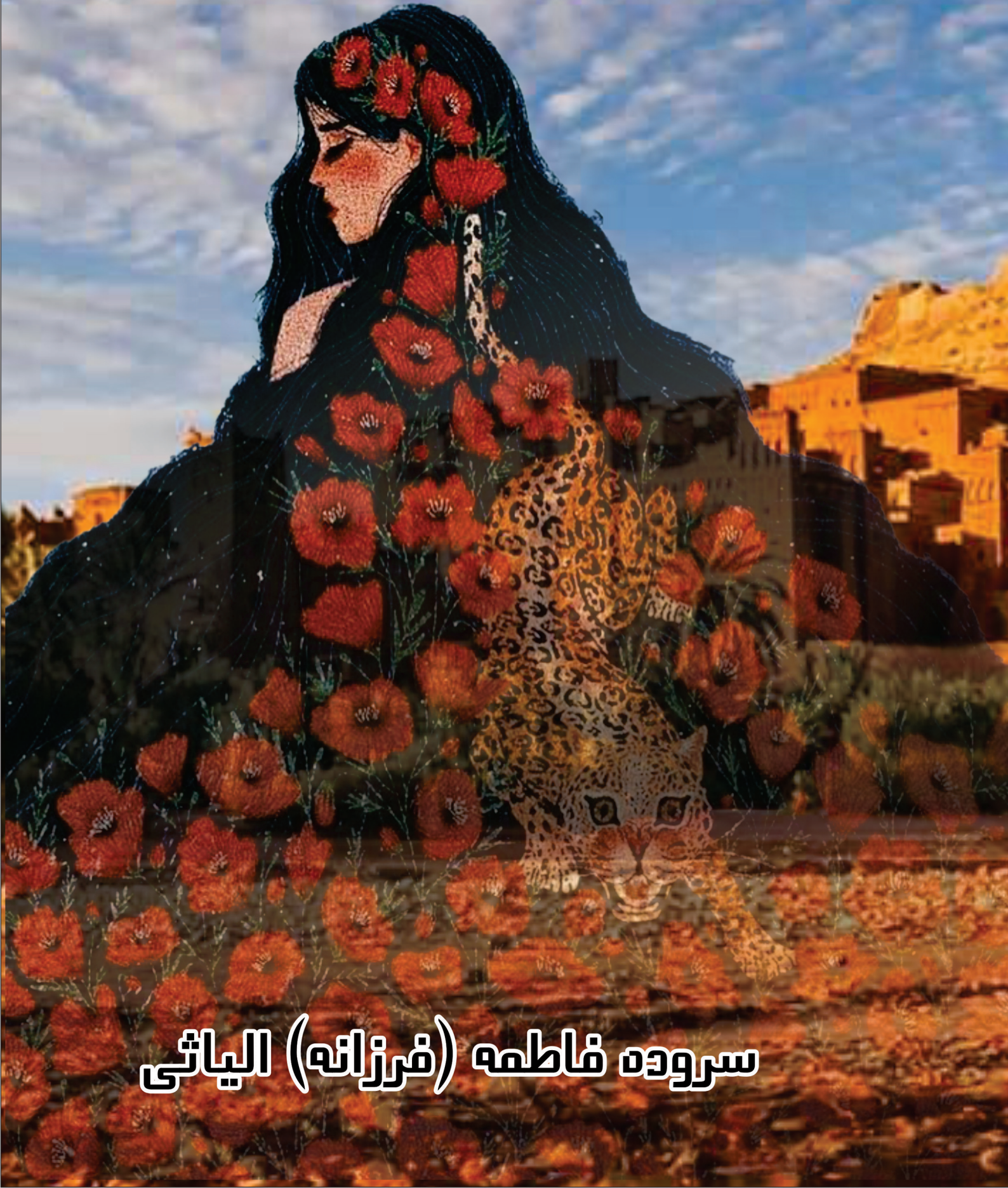


دختر زابل



سروده فاطمه (فرزانه) الیائی

بسم الله الرحمن الرحيم

دختر زابل

نویسنده: فاطمه فرزانه (الیائی)

دفتر اول

دفتر اول ماها سال ۷۸

سرشناسه	: الیائی، فاطمه ۱۳۳۷
عنوان و نام پدیدآور	: دختر زابل دفتر اول ماها سال ۷۸ سروده فاطمه الیائی (فرزانه).
مشخصات ظاهری	: ۱۹۵ ص.
شابک	: ۳۰۰۰۰ ریال ۵-۸۸-۵۵۲۶-۹۶۴-۹۷۸ :
وضعیت فهرست نویسی	: فیپا
موضوع	: شعر فارسی - قرن ۱۴
موضوع	: Persian poetry -- ۲۰th century
موضوع	: شعر آزاد -- قرن ۱۴
موضوع	: Free verse-- ۲۰th century
رده بندی کنگره	: PIR ۱۳۹۷۸۳۳۴ ۱۳۹۵۳ /
رده بندی دیویی	: ۶۲/۱۸۸
شماره کتابشناسی ملی	: ۵۵۸۶۳۴۵

نام: کتاب دختر زابل

سروده: فاطمه الیائی (فرزانه)

نوبت چاپ: اول ۱۳۹۷

شمارگان: ۵۰۰ نسخه

قیمت ۳۰۰۰۰۰ ریال

شابک : ۵-۸۸-۵۵۲۶-۹۶۴-۹۷۸

به آنانکه روزگاری را در بند رگه‌های گل بهی روحش می‌گذرانند

صفحه

فهرست :

در بند رگه‌های گل بهی روحش.....	۶
و دیگر خوشبخت بودم زنی شالیکار.....	۱۲
رویای از راه رسیده‌ای.....	۱۴
سوسن	۱۶
آنچه را که آموختیم به فراموشی بسپارم.....	۲۴
به شاگردی.....	۳۲
نیمروز انتظار.....	۴۲
نمیدانم که بود.....	۵۷
مرا ببوس مهراره	۶۱
به یاد فرح‌ها	۶۵
علت آزدگی.....	۷۲
عالیه در شب هجرت.....	۷۴
لیک تا ابد مرا نخواهی دید.....	۷۸
عطرم در باغ پیچیده بود.....	۱۰۰
فصل مقدس معجز تشنگی.....	۱۰۶

-
-
- ۱۳۸.....نوشته های مربوطه به سالهای ۹۲-۹۳.....
- ۱۴۱.....شبى از شبهای پر ستاره زمستان.....
- ۱۴۴.....تصویر چهره زن بر آب.....
- ۱۵۵.....دُن آرام.....
- ۱۵۷.....روزيکه نور بانسيم بروى علفها خوابيد.....
- ۱۵۸.....راه گم کرده.....
- ۱۶۷.....کرانه‌های هجرش.....
- ۱۷۰.....برداشت پنبه بود.....
- ۱۷۲.....و اگر اين عصر را بدانى چه؟.....

دختر زابل

در بند رگه‌های گل بهی روحش

در بند کوهستانی بلند را

به نسیم وزید

و سر زدن جوانه‌های نهفته ای از درخت

در سراسر جنگلی دور آدور

کران تا کران سپیده

بندی در بهاران

در کرانه‌های شب

و پاره ابرهای از هم گسیخته

و چه شکوفه‌هایی که شبانه،

خود به باد و باران زده

و رگه‌های گل بهی روحش را

سیراب می‌کرد

و آمد در بند تابستان

به زیر انبساط نور

سوزانی فصلی در معرض بادهای خُشک

تَرَک برداشته من، خاک سیله بسته

و رگه‌های گل بهی روحش از آن میان می‌گذشت

تا طلوع ستاره ای

که نور باران صحرا بود

مستانه تبی را در خود فرو رفتم ...

در خواب گندمها ، خود خوشه ای زرد ما

بر روی هم خوابیدیم

صدای بالهای کبوتران

حالت اغمایی مرا

مدهوشانه بخود می‌پراند

و دوباره دست خوشه‌های زرد آرام

مرا می‌نواخت

که بخواب!

در رویایی دور مادرم ایستاده بود

گوشه تنهایی یک فصل

باغ خزانی که میوه‌هایش رسیده بود

و رگه‌های گل بهی روحش به زیر پوسته

نازکشان حرکت داشت

با ترانه ای که زیر لب زمزمه می‌کرد بیدار شدم

سردم بود

رگه‌های گل بهی روحش را زبانه می‌کشید

فرزانه

رها خواهم شد

رها خواهم شد.

به سبکبالی برف

عطری از سرگل

و نگاهی در دوردست

آنجا که تو ایستاده ای

و بیگمان نمی دانی که عشق هست شعر هست

چون موج ترانه ای در باد

اندوه گوارایی در من جاری بود

و مرا سبز می کرد

و صدای آواز شجریان

از شب و سکوت و کویر می آمد

و لحظات من بی تو را در خود داشت

به راستی چه معنای شگرفی در من بی تو

نهفته است

که آغاز من با تو

لحظه بی‌تویی بود

و من رها ساز می‌زنم

و آواز می‌خوانم

که از گذار یک شهاب رخشنده

تمام هستیم، نور و عطر و باران بود

فرزانه

*شب از روشنایی‌ات بیدار شد

و تا کرانه‌های مهتابی‌ات

مسرور رفت

*آه آن من مدهوش از نور بالا زده

در خاک لرزش ساقه تردی، نهالی بیرون زده

شعله می‌کشید

نهال در خاک شعله او را می‌کشید

و شکوفه‌های آذرخشی بود که در یاد رها می‌شد.

*یادت چون سیب سبزی افتاده از درخت

در بستر رودخانه سینه ام می‌غلطد

ماها پیامی بودم، نشانه ای و گفتم ولی آنچه را که گفتم همه بیهوده بود تو

همانی؟ نه که زیباتر شده‌ای و زیباترین‌ها را خواهی دید

بنام خدا

و دیگر خوشبخت بودم زنی شالیکار

و دیگر خوشبخت بودم

زنی شالیکار

مست خستگی از کار زمین باز می‌گشتم

و در ادامه شالیه‌ها

تا پای افق

نگاهش لطیف‌ترین اصوات را

از تارهای روحم به ارتعاش می‌آورد

نگاهی که می‌توانست

ابدیتی را تا پای شالیه‌ها

به ادامه خود در من وادارد

نگاهی که پرهیز مرا

متأثرانه می‌پائید

و فراز مرا نزدیک به آن آسمان

و دیگر شعله نگاهش چراغ خانه من شد

خانه ای که در مهتاب

کمرنگ به نظر می‌رسید

خانه ای که در آن

تصویر جویباری روان

به زیر انعکاس نور بر دیوار پیدا بود

جان سرما زده ام را در بالاپوش ادامه شبهایش

صبح می‌کردم

سرمای اول بهارم بود در لرز

و زمینم غرق در افقی روشن

نرم نرمک

می‌بالید

و من معنای نگاهش را گیج

پای تا کمر در آب نشا می‌کردم

و کف پاهای ترک برداشته‌ام

سخت می‌سوخت

بنام خدا

رویای از راه رسیده‌ای

طراوت سفره‌ای پهن شده

مائده‌های آسمانی بر زمین

دیشب باران تا سحر بارید و گرد ملالت را همه شست

لحظاتی به آمدنت

گلی دوید تکه نان داغی بمن داد

و من که ماهها نان نخورده

از بوی آن مدهوش تکه ای خوردم

چنانکه نان گلی غنچه ای یاس را

در من باز شد

وجدی انگار

بروی دامنه خیال می‌غلطید

شبم تب بدنم را با آب چشمه سرد شستم

راستی را برایم چه آورده است.

آیا شتاب یک گل برای رسیدن را

با گشاده دستی به من می سپارد؟

فرزانه

سوسن

*وقتی که رسیدم لحظه مرگش بود در حال شکفتن

دلش پر کشیده بود کز سپیده دم به راه افتادم

و تا ظهر در روشنایی گم شدم

و بی آنکه باشم در بودنی پدیدار گشتم

کز رنگین کمان آخرین لحظات او مرتعش می شد

پرتو گذرنده ای از ماه را به رویت رسیدم

شال از سر انداخته زانو زدم

چشمان نیمه بسته اش علفزار خیس باران خورده

هستی من بود

و موهای شب‌نم ترش بروی بالش

نرم

سر در میانه گردنش فرو بردم

و من هنوز بوی کاج را از آن زمان که

سر به میانه گردنش فرو بردم و حلاوت آن

خواب در بیداری و بیداری در خواب بود می شناسم

آیا مرا به خاطر داشت

و آیا می‌دانست که آن زمان قلمش را من ربوده بودم

لحظه ای

اشتیاق را در یک نفس باد باران خیز

در خود فروکشید

پرنده بهاران گمشده من

که سکوت بود و تنها در برابر من

و تمام سال‌هایی که از کنارم می‌گذشت تنها تعظیمی به

اداء یک احترام

به معنای درخت تنومند ایستاده ای

با شاخسار رونده

که در پهنه شور هستی‌اش پرنده‌ها پر می‌کشیدند

صدای خنده‌های پروازی

در فراز

فرازی به فرود

پروازی دیگر

و من در کناری ایستاده

نگاه می کردم

و قلمش را در دست می فشردم

من در حاشیه روز بدور از متن روشنای او

در جهانی غرقه در ظلمت

که اگر شاخه نوری را به گوشه‌ای پرتاب می کرد

بر میداشتم

که آن به یغمای من

که سراسر همه شب بود

و می ماندم که این تنها نگاه از دور

بر او

و در آن شگفت که چگونه سالها زندگی کرده‌ام

بی او

و سالهایی که می بایست زندگی کنم

و قلمش را در دست می فشردم

سر بر سینه‌اش نهادم که از آن

از تمام زندگیم صدای گریه سوسن می آمد

که در خانه تنها مانده بود و من که از آنا

آه آنا

زنان ایل، زنان کار

زنان کشت و قلم، بادهای نیرومند آسیابها

سد سیلابها

و انتظار بچه‌هایی که هر غروب در خانه مادر را منتظرند

سوسنی کوچک و عروسکی دوخته شده از

تکه پارچه‌های باقیمانده از لباسی از روزگارانی بس دور

که مادر جوان برتن

در زمین خسته از حال می‌رفت

و غروب به یاد کودکانش به سوی خانه می‌دوید

آه بیا بیا سوسن بهانه می‌گیری

بغلی شده ای تو را بروی سینه ام خوابانده

وقتی که سینه ام رگ کرده

و شیر در دهانت فواره می‌زند

و تو به هنگام مکیدن عرق کرده، مست

از حال می‌روی

سراز سینه‌اش برداشتم

پریده رنگ گرد بادی را در او پیچیدم

و بته خاری در باد بسویش پرتاب شدم

و به مناش راهی نبود

اما یادهای گرم شبانه ام را از دیرباز

بر پیشانی‌اش دست می‌کشید

تبی موج را بالا آمد آغوشی را طلبید تا بمیرد

یا زنده بماند

شیر سینه ام رگ کرده بود

و سوسن در خانه تنها مانده بود

و من هنوز نیمی از زمین را شخم نزده بودم

جوی شیر با صدای حرکت خیس بر خاک روان شد

پیراهنم خیس

و پیکرم آغشته به شیر گرم سوسن

همچنان شخم می‌زدم

در خاطراتی که آه سوسن تو در خانه تنها مانده‌ای

پاره فروغهای خاطری بر خطوط چهره‌اش زد

می‌خواست بداند مانده یا رفته‌ام

در روزهای محو او که هنوز نمود می کرد

تبی موج را بالا آمد آغوش را طلبید تا بمیرد

یا زنده بماند

آه سوسن انگار تو مادر منی

مرا زائیده ای شیر داده ای

و در میان خاکهای شخم خورده همواره بزرگ کرده ای

پشت به من کرد

روی دیوار سایه گهواره سوسن در حرکت بود

و صدای گریه اش می آمد

غروب شده بود و من هنوز به خانه بازنگشته بودم

موج آرزویی بلند

سایه گهواره را غرق در خود کرد

و در شکاف میان امواج دستانش

نزعی مستانه را به شیر من

که در اندام سوسن جاری بود طلب کرد

من می‌لرزیدم، پیراهنم خیس

ساقه‌تُرد جان‌ش از ریشه شیر می‌کشید

فرزانه

۱. آه بین تا کجا می‌توانستی زیبا باشی

که تمام شب‌ها را بر فراز قله‌ای به انتظار بنشینم

تا واپسین روز از دل دشت طلوع کنی

۲. به راستی علت تموج و عطر افشانیم چه بود

جریانی موج گونه از دریای وجود، از من ، بر من، گذشت

۳. برگیر مشتی از کاهم

مرا در خرمنی باد می‌دهند

بیا مرا از سر شاخه‌ای بگیر

این دگرگونی از تموج یک اشتیاق را

*باید آنچه را که آموختیم به فراموشی بسپارم

و چه دشوار تقلایی که هرگز در نخواهی یافت

چه گویمت که سرگستگی چیست تا به خویشتن بازآیی

در خود فرو کشیده ای: آه ماها که در آرزوست

در یافتن نیست مرا از آرزو فرو مگذار

این شعله کشیدنهای شبانه و این جانکاه اشتیاقی که به من

بخشیده ای باد سحر، خاکستر آن شب را به شور سپیده صبح زد

ماها گفتی این غنا تنها بخود سحر کن و

شب در می گشایی می آیی و تا بوی یاس سحر مرا می گریزی

و این امکان شگفت را با خود می بری که مرا به ترک خویش وا داری

عالیه ام گفته بود این غنای پرهیز است

آه عالیه عالیه لحظه به لحظه مرا به ترک این عشق وادار

که چشمهایش هر لحظه روئیتی تازه می بخشند

که چشمهایش هر لحظه روئینی تازه می بخشند

که من قادر به این نیستم

عالیه را به شمایل ماها می دیدم که رختخواهم را بر خنکای بام شب انداخت. جام آب

سردی بدست تب آلوده ام داد.

آه عالیه این پر ستاره شب، این سوزان

این من بخود تجرد روح از جسم این ثانیه‌های شهودی تا بناک

بیابانگردانی که به روز واقعه نزدیکتر می‌شوند

من همچنان می‌سوختم و ماها را اثری عمیق تر از آن بود

و همه شب بود

هذیان الوده می‌دویدم بدنالم بود سرم را به زانو می‌گرفت

و تمام عطشان این بیابان را بود

این غنای بر خاک افتاده را در جرعه ای به رویای چشمه آبی در گلویم می‌ریخت.

ماها چگونه بود توانم می‌دادی تا از تو بگریزم

و هر چه دورتر می‌رفتم نزدیکتر می‌شدی و این بیابانگرد را به کدامین روز

واقعه راهبر بودی

ماها شناخت تو بعد از من است

عالیه می‌گفت دیگر در سکوت خواهی ماند و بسا شبهایی که به دنبال موج صدایی

که صدایت می‌زند پریشان خواب از چشمت خواهد پرید به رنگ پریده‌گی

صورتی که ترک عشق می‌گوید.

ماها وقتی که من به تو رسیدم سراسر روز را بی‌عشق

در بیابانی تشنه رفته بودم و شب در مانده به خانه‌ای بازگشتم که تاریک بود و

تصویر جویباری روان به زیر انعکاس نور بر دیوار پیدا

ماها تو عشق را بدان معنایی که به من آموختی چگونه دریافتی

رنج انتظار در خلسه ای برای جدا شدن

جداییِ ذراتی از توده‌های سیاه و سنگین وهم در ادراکی سخت در

دگرگونی بی آشکالی که بخود می‌گرفت که هیچ شباهتی به آن تصویری که

می‌بایدش نداشت.

چگونه بود که عالیه را به شمایل او می‌دیدم که سرم را به زانو گرفته و اشکال گنگ مرا بی‌هیچ شباهتی به

یکدیگر نوازش می‌کرد و در ادامه صبح آب چشمه‌ای سرد از

میان سنگلاخها می‌آورد.

تا خنکای مرهمش را بر پیشانیم بگذارد و دستمال ململ سفیدش خیس بر

پیشانی‌ام و انتظار شفایی در پرهیز از شیفتگی در او

ماها سرم را همچنان بر زانو داشت

ماها به یقین بر من چه می‌کنی؟

این امواج سهمگین سرد در صدای وحشت‌باد صاعقه‌هایی از بهم کوبیدن ابرهای سیاه

در سرم می‌پیچند تا از شکاف آن رعدها، برقها

چه بیرون زند که ماها می‌خواهی از من زائیده شوی

امروز دیگر عالیه مرا همچون دانه ای در آمیزه با خاک خوابانید و برویم با دست آب

پاشید تا شبنم تری شدم

و در جنجال روز از آن دور در نزع مستانه ای خواب رفتم

دست در دست ماها می خندیدم

و صدای عالیه از نزدیک می آمد خود برهنه پای می گفت

اینجا مکان مقدسی ست

و بشارت رنجی ست که به آن ایستاده ایم

و من خالی از سرور خاموش در خاک هنوز آرمیده ام و چه تاریکند

این تپه های مه آلود تپه های کویری به زیر سرمن و روزها در میان شبنم ترهای

دستان عالیه

ماها اشکالم را پیچیده تر بخود می پیچید و ناشناخته تر می شود شبی صدای آواز

عالیه از معبد تنهایی می آمد.

انگار صدای لالایی کودکیم را به رویای او سپردم و صدای آوازش را تمام تا صدای آن

سحر را از خشکی ام شکاف برداشتم آبی جوشان از زیر خاکم بالا زد، موج

نسیمی زد بهم پیچید و سبک ترین نسیمها نوازش عالیه را با خود نداشت.

آن من مدهوش

بالا زده

به لرزش

ساقه تردی ، نهالی سبز شعله کشید

و شکوفه‌های آذرخشی بود

که در باد

رها می‌شد

فرزانه

*روزی که زندگی زنی بود که صدای آوازش از زیر پنجره می‌آمد که آمدی،

مستانه‌ای خواندی، شاخساری گل داد.

میوه ای رسید و تا خوردن آن میوه را رسیدم

روزی که زندگی عطر گلها را با من بهم می‌آمیخت

و مرا به عصر خوشبختی خود می‌برد به عصر بودن گلی

که در کنار تنور کلوچه داغ می‌خوردیم.

مدادهای رنگی‌اش را بر وی دفترم می‌ریخت

و من با خود فکر می‌کردم

که با گل بهی آن عشقم را چه بی تاب خواهم کشید

که این روزها بی‌قراری‌اش همچون حُرَم همین تنور

به من می‌خورد. و رنگ عاشقی‌ام را هر چه گشتم نیافتم

در میان آن رنگها تند و تیز و مواج

رنگارنگ رنگ در رنگ

در نقطه ای بهم پیچیده و در کناری از هم گسیخته

همه رنگهای بی‌قراری‌اش

در رنگهای بی‌تابی من محو می‌شد

زنان شالیکار، بارش باران صبح را معطر و خیس

در خاک نشاء می کردند

و بچه‌ها، گل آلود و شاد پی چیزی می گشتند

دست آن بچه را گرفتم تا سرخ و بهاری از من بگذرد

تمام روز را دست در دست هم گشتیم

و چه مهربان کودکی با من بود

عصر، پنجره‌ام رو به سرخی غروب باز مانده بود

به صحرای شب زدم

آسمان، بالی شد در من

چون بهار در شکوفه

که این سرانجام دلشده گان بود

چون درخت غرق در یاسمن

و ریزشهای ظریف باران، سیبهای زیر درخت را جمع کردم

برگ و بار و درخت - این انتظار مستانه را تا کجا در شالیزار است. و جدهای

شبانه‌ای که مرا می‌برد و ماه از پس شب نوشته‌ها می‌گذشت. پنجره هنوز رو به سحر

باز مانده و صبح بهار دلشده‌ایست در من زیبایی خزن گرفته و تنها خاطره از فصل

نگاهی‌یست

که هنوز هم می‌گذرد. سیبهای زیر درخت پاییز را جمع کردم

که همه عطر آگین و سرخ بودند

و من همه این روزها را زندگی کرده‌ام

بدور از گوارایی آب

بدور از مهتابی شب

به شاگردی

مادر مرا به شاگردی زائید

اول شاگرد خودش

در پختن نان و صبوری، سربلند و آهسته خوانی

و شاگردی‌های دیگر

در دبستان به استاد کلام سپرد

درس روز اول یک کلمه بود

استاد گفت! این کلمه، آخری ندارد

و کلمه‌ایست هزار وجهی که در

رد عبور از منشور

هزاره‌ای دیگر را به کلام خواهد بود

درس کلام، درس سکوت بود

تا شاگردهایی خواهنده به شوق

خود به ذوق، برسند

در آن درس، من و تو و او در همه زمانها

و مکانها یکی بود و همه اشاره به ضمیر او داشت

و اگر بچه‌ای می‌خندید و سکوت را می‌شکست

ترکه تنبیهی‌ی استاد که شاخه آلبالویی

چنان بلند می‌کرد و در آن هنگام، شاخه، پر جوانه‌های

آلبالو می‌شد و استاد احترام آن ترکه را

نگاه داشته بر سرطاقچه می‌گذاشت

و با قامت، قیامت برارنده‌اش

به مروز مشق‌های شب

که یکی از هزاره‌ها بود

که همه خواب آلوده، جوهری شده

از کنار من رد می‌شد

دستهایم آغشته به جوهر

در من صدای زمزمه آواز مادرم می‌آمد

که هنگام کار، زیر لب آواز می‌خواند

و مرا نیز آواز خوان کرده بود، به آهستگی

و یوسف هم که هم کلاسی‌ام بود

و بهترین شاگرد درس کلام، دیگر نبود

زمانی گذشت

که مادر مرا به استاد آب و گل سپرده

و آتش دیرینه عشق را که خود بلند کرده بود

و من که از شهر و دیارم دور شده

و در خود چنان که گویی در عبور یوسف از دلم

لبه پیاله‌ها در کوره ترک بر می‌داشت

و هم کوزه‌ها در پیچشی خاص

چنانکه آب به سختی از گلوگاهشان

پایین می‌رفت

و فریاد استاد! که همه بیرون از حواس توست

استاد: بدان که دمای کوره به نسبت حرارت یکباره تو

که زبانه می‌کشد، متغیر است

کنار برو! آستین بالا زد

خود به خمیر گل، ضمیر مرا بدست گرفت

و در چرخشی، تر آب، کوزه را با دم نفسی

به کوره گذاشت

و یکسانیِ حرارت کوره با

هُرم نفسهای او و نگاهش مسحور در حفظ دما

بر آتش بود

خمیر و ضمیری در آتش بهم می پخت

و چهره اش در نور

گونه شفقی را روشن کرده بود

غوغایی در سکوت می گذشت

و من این حلاوت مسحور کننده را نگاه می کردم و می شناختم

این حال را از مادرانم

وقتی که گریه امانشان نمی داد

در ته چهره استاد دگرگونی یی آرام شد

کوره آرام شد سرد شد

کوزه را با حلقومی رسا بدست گرفت

زمانی در سکوت گذشت

گفت! بیا این کوزه از چشمه ای پر آب کن

به مادرت بده! بنوشان و بخور

من که آن موج، تَرَم کرده بود

احساسم زیر گریه زد

استاد نگاهی عمیق، پرناز و نوازش

بر سرم ریخت!

گفت بمان!

کار گرد پیاله را که در آن آیتی‌ست

تو بدست گیر!

این شاهکار، بدست تو میدهم

که موج ملالت، پاک ترم کرده است

دست به گل، آرام، نرم و نازک، بتابان

وتر اشک بر آن بیفشان و چنان تر کن

که هر که آن پیاله به لب گیرد

آیتی دگر را، لب، تر کند

دمای کوره به نسبت تب توست

لحظه‌ای که تب به حد اعلای خود رسید

هَرَم کوره بدان برسان

که در هَرَم نفست، حالی‌ست

که گردِ پیاله بخود گیرد

و خودت را باش

آنچه را که در تو دوران می‌کند، تاب میدهد

از خود بیرون نزن

که آیت از گرد پیاله بیرون خواهد زد

و آواز خوانی‌یت را نیز توامان باش

و چنان کردم و چنان کردم و چنان کردم

و در ته چهره ام دگرگونی‌یی محو آرام شد

کوره سرد شد پیاله را دست گرفتم

پیاله را به استاد سپردم

بلند کرد گفت پیاله ای به عمقِ رسایی‌ی

آن ذوق

برای چشیدن!

این را به صهبایی بهشتی

به لب گیرند

زمانی گذشت

مادر مرا به شاگردی عطار گذاشت

عطار، شاعر بود

نگاهی بالا بلند بر من انداخت

که آفتاب سوخته، ایستاده ام

گفت بچه کجایی؟ گفتم زابل

گفت خوب گرما زده ای!

دختر! مادرت از تو چه می‌خواهد بسازد؟

گفتم: شاگردی

سرتکان داد و بوی علف و گل‌های خشک می‌آمد

گفت بخار عشق و عرقِ درد را چگونه ای؟

نور و آب و باران و خاک که رهايند

رها از تو

و این تویی که بند ایشان به جست جویی

توان علف را نگاه کن

اگر پای بر علفی بگذاری ، شکسته،

دوباره باز می‌ایستد

شکستن و برخاستن

و دانسته تو این که

علفی، نفس‌های تو را به علفی دیگر باز رساند

که مایه عشق است

و بذر علفها، که میدانند که از کجاست

و علت عشق خود آمده دنیای مان نیز ندانست

هر چه هست که علف و درد توامان هم بوده‌اند

نگاه کن مرا که خود به عشق بذر علفی بوده‌ام

شاید شبدر کوه

و تا چه دستی بر آید

دستت را باز کن خوشه دو آتشه در آن باز خواهد شد

خوب، که تو بذری به گرمای مطبوع خاک

دیگر این همه دشت، صحرا به کوه و بیابان

کناره رود

هر بذر ناشناخته ای

یافته توست

و درد امروز تو شفایی ست در آن

آه آری، بذر یوسف نیز یکی از همین بذرهایی‌ست

که من یافته ام

و نام خود بر آن نهاده‌ام

من یافته‌های عطار را آموختم

و این که شیرینی

به گاه شربت تلخ می‌خواهد

و در جستجوی بذرهایی ناشناخته

بذرهایی که فصلی تازه را، فصلی دگر را،

برای روئیدن منتظرند

و عطار خود نیز هر روز به دشتِ علفها

میزد

و او همه، ناشناخته‌ها را بود

و عطار خود را بود من را بود

او را بود

و درد و علف و شعر را بود

و همه، این که علفی، نفسهای تو را

به علفی دیگر باز رساند،

و من که دیگر برای خود عاشقی عطار شدم

به تاکستان رفتم

تاک بان، به حرمت شال سرخ

و چهره برافروخته‌ام که در پی چتری آمده‌ام

برخاست!

داربست‌های تاکستان و آویزه خوشه‌ها

پر خوشه‌های سیاه و سرخ

به زیر سایه سارِ تاک‌ها رفتیم

تاک بان گفت این خوشه‌ها به عمق

زده اند

و من این عمق را برانگیخته و ترسیده ام

چرا که هرگز ندانستم

این خوشه‌ها در خمره تا کجا به اعماقی

کشانیده

که چنین بالا زد،

و سُرخ و سیاه یکدگر را مست شده‌اند

و این همه مستور است

و بیانی بر آن نیست

و آنچه بدانی که ندانی تنها دانسته توست

و نه آن ماجرا

نیمروز انتظار

۱. فصل مقدس (معجز تشنگی) تابستان ۹۱

بنام خدا

من هم یکی از دختران انتظاری بودم

که شبها، مادرم از جاده دامونها

با یک بغل نان و انگور و کیف و کتاب

به خانه باز می‌گشت

و آنچه که از او بر جای ماند

دفتر - رُپوش مدرسه

و ادامه راهی به خواسته او!

و ما با نقش خیالی از او

خواستیم

معنا را به نقشها، و اثر آن

در زیر فانوس خیال باز بینیم

اگر چه چون صوری حیران

دختر نیمروز که از دیرباز به راهبریمان

ایستاده بود

آه نیمروز ما همه تن چشم

به انتظار توایم

و مخملی سُرخی ایفای این نقش

را به نیمروز راهی شدیم

که در این نقشها، هر یک به خود

از رویا به حقیقت،

واقعیتِ اکنون را همساز آید

نیمروز در جامه آرزو،

گونه، رویایی

رویایی

گونه، آرزو

که دریافتی از خلق این دو حیران

قبل از یکدیگر در فانوس نبود

نیمروز مشتی آب از چشمه به صورت زد

و از آن خورد، تازه گی را نفس کشید

و گل سعادت را که فرستاده بودی

با سنجاق سر باران که بر بام

کبوترها بر جای مانده بود به سر زد

و پارچه زربفت حریر

بر سر شانه‌هایش می‌لغزید

و انوار بنفش پراکنده آن در باد

دست نوازش حیرتی بود که آه می‌کشید

تا گوشه‌ای از آنرا بگیرد.

و در شبهای دست فشرده بهم

رُبان قرمز موهایش را باز کرد

تماشاگهی که تنگاتنگ این فزونی

می‌طلبید

تا منظر خود را به تماشا

بایستد

و من نقش خود را بودم

دو پر شکوفه عنابی بر گونه‌هایم

به چشم می‌طراوید

و ماها در حاشیه‌ای از متن

به مه نشسته بود

و انگشت همیشه حسرتش به دندان می‌گزید

و نه که هرگز انگشت حیرتی باشد

گفتم! ماها: آیا رویا را به نقش

یار من می‌آیی

ماها و همان سکوت همیشگی‌اش

گفتم! ماها: جلوه‌های رنگارنگ

در سرزمینهای نادیده

و نقشهای ناشناخته‌ای از خود

عطر ریا حینی که تو را از هر سوی

به خود می‌کشاند و به معنا می‌زند

انگار دستهای ظریف اثری محو

نشانی را به تو می‌دهند

که آنجاست و تو آنجا

کشش خود را به دعوت آن

چه می‌یابی!؟

پیکر کیهانی‌یی نزدیک به تو

آن سو بیا این طرف

و تو بدنبال حریر بنفش افتاده

از سر شانه‌هایش

تا گوشه ای از آن را بگیری

و در این نیز معجزیست

به گونه چشمه‌ای که در نزدیک شدن تو به آن

میلی را می‌جوشد

و به دور شدن تو از آن

جویباری در مسیر تو نرسیده به دریا

خورد خاک می‌رود

و این در قبول گذشت تو از خود

پذیرشی‌یست که در سرزمینهای رنگارنگ

در برابر آیینه‌های آن دیار

نقش ما را زده است

نیمروز - سراشیب دشت بهشت را غلطید

تپه ماهورهای سبز را

نوازندگان نهر مایه دشت را می‌زدند

و بوی اسپند آتشدان می‌آمد

و در خنچه‌ای بر روی سرها و گلها و نقلها و نان و آینه

بسوی خانه ای می‌بردند

آنجا خانه کیست؟ و چه خوشبخت

چه کسی این در را باز خواهد کرد

باد بهشت، خرامان به خوشه‌های تاک می‌زد

به شُرب مدام این انتظار

آنهمه رازها آوازا در صدای دُری

در لحظه باز شدن یک صدف

که مرواریدی بر گردن یار غلطان می‌افتد

و این تازه روی مروارید،

و چه خوشبخت

و آه برآمده از نفست را به پسند می‌آیی

در گردمان، جام سلامت این خلوت

را که ، بلند کرده است

آه که تمام شاهدان تاریخ را گرم

تو بخوان،

شعرت را بخوان

و بگو که چگونه از من نزدیکتری

و چنان نزدیکی که قوهای عاشق

هنگامه مرگ را به کنجی از تو می‌برند

به آنجا که عاشقی کرده‌اند

آه نوشانوست این لبریز

اثر لبخند ژوکوند از آن تو

و ما، لحظه را دره تا ماه ماه تا دره

را ماندیم که شقایقی زیر برف

خوشدلی می‌کرد

بی گمان آرزویی

به رویا رسیده است

و رویا گوشه‌ای از حریر بنفش را

به روی می‌کشد

روی بر نسیم صبای صنمی که

امید می‌شود

و امید و آرزو و رویا صُور حیرانی

در فانوس خیال دوار می چرخند

که آرزو لبخند رویای ازل

بوده‌ست

یا رویا لبخند آرزوی ازل

و امید چشم در راه خیال

شب، مسحور ماه شد،

ما چشم بسته پر آب

به زیر درخت نوبرانه صحرا

تجربه و حیاتی اطمینان را

بخود می‌دهیم

و اثر حکاکی شده قرن‌ها بر دیوار

رخ به سکوت می‌بندد

رویای اثیر همان نارِ حقیقت بود

پرسنده شنونده جاری

دلپذیر گفتن

که پیاله تابستانی از بهار پر کن

راستی را شناختی!

این شالیزه، زنی حقیقت این

سبز را

خم شده تا کمر در آب نشاء می کند

و خوشه های زرد، پیوسته پاییز را

تنور آتش کن

بر واقعیت این سفره

نان داغ بینداز

ما دشت بهشت را می رفتیم

به زیر آواز پرنده ای که حقیقت رویا را

محیط بر شاخه اکنون می خواند

غلت آوازی زدیم

صدایی بلند به دیوار کوتاه باغ خورد

باغ میوه ای که دست همه بچه های نازک

را به خوش ترین رسیده های خود می رساند

آنجا امید به آرزو و رویا

زیر درخت بر خاک افتاده

سیبی به واقعیت طعم آن می خوردند

صدای نیمروز به غرش رعد می‌آمد

که باش این را باش

صدای بالا زده خود را

معنای خود را

رقیق، تُنک و بی‌وزن شده‌ای

بحری محیط بر تو جاریست

وقتی که به حقیقت خود رسیده‌ای

گرد ملال همه بی‌تویی

نازنین گردی بر پیکرمان نشسته

در سکوت عدم

آیا مرا با تو سکوت عدمی‌یست

من سخن آورده‌ام

که از رازهای نهفته عدم می‌گوید

که مرا شال از سر انداختی

این جاری ساری روان

فصل خود را رسیده است

روح پاییزانی که بهار و تابستان را گذشته

آمده، همه آورده

حقیقت را به برگ ریزانی

بر واقعیت من

که اگر این زمزمه برگ

بر من نشست

دیگر هیچ گستره‌ای از این بخود

یاد ندارم

و ما هنوز

گونه رویا و واقعیت

را مانده ایم

وقت گذشته بود و راوی

همچنان می‌گفت

بر صندلی که کلام افتاده او را خالی می‌شد

می‌شد من بدنبال نکته‌ای

از بهشت و شاید برزخ می‌نشستم

اگر چه میدانستم که او هم نیز نمیداند

که خود را پدیده‌ای خوانده بود

بر سنگی، کناره رود را نشستم

چه بسا که به رویا و حقیقت

واقعیتی عبث را به ایفای نقش

بوده ام

واقعیت دق مرگی

که خنازیر گردن گرفته ایام

را مرده بود.

شب به لحظه‌ای که عید شد، وای که دختر زابل

جوانه بهی به پیوندی دم گرفت

من آرزوی چنین دمی را در رویا کشیده‌ام

که پیش تر از آنکه تو باشی

عاشق بوده ام

من اشباع شده ام

بلورهای شکری آغشته به گرد گل در نسیم

و تو اگر معنایی از عشق را می‌شدی

که من عشق را به تنهایی خود شکیم

عید شد در واقعیت ماسیده

غلظت زمانی بهم مانده

با چسبندگی تردید

دیده بوسی عید با آنکه تو را دیده

اما نگاه نکرده است

و آنجایی دیگر

همه از زمین بلند شدند

عید شده بود

کولی سرخپوشی با خلخال مچ پایش

آهنگ شکسته نوازان تارها را رقصید

آهنگی که پیش از مادرانمان

رقصیده بودیم

و گل سعادت بود که از هر طرف

بسوی او پرتاب می شد

و چقدر رقصی این چنین را

نیازمند بودم

و گل سعادت که بسویم

پرتاب شود

نیازی که بی خبر از من

در من می گذشت

لرزشی مرا گرفت

خرده نبات زعفرانی که در ته جیب داشتم

به دهان گذاشتم

و چقدر آرزو داشتم

در لحظه عید در کنار بی بی و مجید

در حیات مهتابی دور سفره بنشینیم و بخندیم

و آه سحری را بیدار شویم

با صدایی که از مناره‌ای بلند می آمد

که عشق بازانی چنین مستحق هجرانند

که سینه به گستره هجران کشیده

و من گونی تازه ترد بهار

زبانه آتش هجری به کنده را سوختم

من مقام نادر را سر بلند کردم

تا این سرنوشت

که معانی فارغ از هر صورتند

و کتابهایت را اگر طومار طومار

بر هم نهی

کلمه ای بیش نخواهد بود

فرزانه

سال ۸۹

نمیدانم که بود

که با لبخند مه پاره‌ای گفت هنوز با منی؟

گفتم آری همچنان نرم و آهسته

نقش‌های خیالی در منند

که ایفای نقشی را در من

به جامه سوسنی آزاد بردوش

پای بر خاک نرم می گذارم

به همین روشنی تا شب نشده

و اگر شب شد

مهتاب شبی به همین روشنی

که من بر این خاک

رنجیده ام غلطیده ام شاد شده ام

در باغ انگور

در کنار مادران خوشه چینمان

که شیر شرآبمان می دادند

و در نرمی غوزه‌های پنبه خوابمان می کردند

و این به تماشاگه کیست؟

من بدور از هر جهنمی به زیر سایه سار درخت

گریسته ام

در محاق واقعیتی تخت بند قیود

در اگرها و اماهایی که تکرار خود را بودند

خود را به آب چشمه‌ای شستم

و پیش‌تر از آنکه دیده شوم

دیدم سبز رویایی را که تاب می‌خورد

و من بروی آبها خوابیده

سبز رویایی را تاب دادم

صدای ترانه‌ای از مناره‌ای بلند می‌آمد

وقتی که نغمه‌ای در انتظار شنیده شدن بود

و ما شبهای بلند انتظاری را تا سحر

بیدار ماندیم تا شکاف صبح زد

و صدای نغمه را از شکم ترانه گرفتیم

وقتی که هنوز پانزده سال داشت

و صدای گریستن می‌آمد

و صدای مکیدن شیر

فرزانه

آنا

زن صحرا

در صحرایی دور دور افتاده

با چهره سوخته اش

در کنار گونی پناه گرفت

فریاد دردش را شنیدم زائید

تا ساز نغمه‌اش را بزند

بچه را در میان چادر کمر پیچش پیچاند

و ادامه راه را رفت

فرزانه

من عشق را رها آموختم

برای خود گذر کردم

در گذر زلالی‌یی از پهن‌دشت دلی

و پیوستم روده‌های عالمی را

فرزانه

بنام خدا

مرا ببوس

مهرآوه

مرا که بی تاب رسیدن

بال فرشته‌ای به رویایم زد

و گذر آنهمه ستاره را هنوز کم داشتم

در این زندان

پنجره‌ای‌ست

که مرا رو به وسعت خارهای سبز این بیابان

باز می‌گذارد

که هم‌چون من

به رویای آتشی گیرنده‌اند

مهرآوه هر روز از دریچه نیلوفر مرا می‌بیند

نوشته‌هایم را می‌برد

و دفتری تازه ام می‌دهد

و میوه‌های عطر آگینی که می‌آورد

در میان همه قسمت می‌کنم

اینجا غروبها هر لحظه به لحظه دیگر را

بی تاب رسیدنی

و کدامین لحظه اوج لحظه او شد

که بی تاب رسیدن

بال فرشته‌ای به رویایش زده

و سنگ و بیابان و درخت ترانه خواندند

تمام سالهای نیلوفری

که از جاده بچه دامونها می‌آمد

شب

لیوان آب خنکی

بر درگاه بود ایستاده بود

و رختخوابم را بر بام پرستاره شب می‌انداخت

و بر بالینم

آواز می‌خواند

ای گلیم بر سر پیچیده

برخیز و بشارت ده

و من به زیر خرمن موهایش می‌خواندم

آه (دختر زیبا از برق نگاه تو

روشن سازد یک امشب من)

سکوت او پیشاپیش بته یاسهای کبود

نگاهش میرفت

دیگر راهی بود

«هم پیمان با قایقرانها»

قلمی داشتم در صندوقچه ای از رفتن

و انگشتی ماهها

و قلمی به الهام که سپردم به او

نسیم باد می‌آمد

و بوی شبوها خانه را پراکنده بود

سردش بود

جان را بدور شانه‌اش

پیچیدم

تب کرده در لرز عشق

آه مرا ببوس ببوس

گذر از وادی عشق

از علفزاران خیس باران خورده

در شب می‌گذرد

شبی که حضور نسیمی‌ات را

به نفسی خواهم کشید

داغ بودم و تب کرده

که از قله‌های دور دست

در مه

که جانش

مرا پر داد

پری، به تمام کرانه‌های درود

صدای ترنم مرغ شب، مرغی پر آزاد کرده را

به قاف خود می‌کشید

شب از نیمه گذشته بود

و راهیان، به پشت دریچه نیلوفر می‌خواندند

فرزانه

دارم با یارم پیمانها»

که «به نیمه شبها

فرزانه بهار ۸۸

بنام خدا

به یاد فرح‌ها

به یاد فرح‌ها

زن جوان گل بهی

بروی خاک درد می‌کشید

تا عشق را بزاید وزائید

تکه ابر بالای سرش

سایبان آفتاب بود

و نسیمی نوازشگر آنهمه درد

برهنه پای در میان شالیزار
برنج می‌رفتیم

و صدای جویبار که از کنار زمین می‌گذشت

و حلول حزین فرحی در من

که تولدم را بر خاکهای خیس شخم خورده هموار

می‌نگریست

که به کمند سُرخ افقی

پیچیده

و کنارِ غُرَبَتِ من

صدای لالای حزینی می‌آمد

و شقایقهای اطراف جویبار

همه باز بودند

مرد جوان

مرا با آب خویبار شست

و در میان غوزه‌های پنبه پنهانم کرد

و تا غروب کار بر سر زمین

فرح در میان پنبه‌ها

بالای سرم بود

و من صدای گریه خود را

با شوق و اندوه او می‌آزمودم

حلول او در من

به حس نمناک شبی تازہ

به تاریک و روشن سحر بود

زنان و مردان خاک

از کنار جاده می‌گذشتند

و ساز فرحی می‌زدند

و با این صدا

هم نوا

می‌خواندند

و همنوایی‌شان در من گرفته

غربت جاده

در امواج نغمه‌ایکه فرح در گوشم می‌خواند

غرق می‌شد

خاک شقایق

بزرگم کرد

هم کلاسیم، فرح مرا چه دوست میداشت

و نان سبزی‌اش را به من می‌داد

و من هلوپی را که هر روز صبح از درخت صاحبعلی و پولاد

می‌کندم

به او میدادم

از مدرسه که باز می‌گشتیم

از کنار آن جاده غریب

صدای نغمه حزین فرحی می‌آمد

و تکه ابری، بالای سرمان

سایبان آفتاب بود

خانه فرح به من دور بود

و روزهایی را که غمگین می‌شدم

دفترم را با خود می‌برد و مشق‌هایم را می‌نوشت

و زیر آن مشق‌ها

همیشه

بوته‌های شقایق کشیده باز بودند

غروبهای، دلتنگی

که خط سرخ افق

بر پنجره شان می‌تابید

به خانه شان که در میان غوزه‌های پنبه پنهان بود

می‌رفتم

و اگر خط سرخ افق را نمی‌گرفتم

در میان آن بوته‌ها گم می‌شدم

مادر فرح در را باز می‌کرد

در آغوش او پاره ابری بودم

به حس شب‌نمی تازه در گرگ و میش آسمان

کلوچه ای، داغ به من می‌داد

و خوشه‌های نوازشگر موهایش

پریشان بود

تمام سالهایی را که فرح در زندان بود

کنار مادرش بودم

برایش، چای دم می‌کردم

و پاهایش را در آب گرم می‌شستم

و پنجره‌اش را

رو به خط سُرخ افق باز می‌کردم

و به زیر بارش الهام چشم‌هایش می‌نشستم

و خاطر‌م آسوده بود

که فرح

«صدای پای آب را نثار شبهای خاموش

مادرش کرده بود» سهراب

و مداد رنگین کمانی

که من و فرح زیر میز مدرسه پیدا کرده بودیم

سر طاقچه بغل هشت کتاب سپهری بود

با آن مداد رنگین کمان

هر طرحی را که می کشیدیم

به حرف می آمد

و به صدا

و ما با آن مداد

با هر گیاه و برگ

آسمان و ابری

آب و خاکی

و با هر گل

گفتگوی داشتیم

و اگر ستاره ای می کشیدیم

در میان دفترمان می درخشید

و شکوفه های گیلان

از میان دفترمان بر زمین می ریخت

و گرد بادی از شکوفه خانه را پر می کرد

و هر سحرگاه

بر سبزه های اطراف کتاب هایمان

شب نم تازه می افشاند

و از سر مدادمان الهام می بارید

و ما بر خاک شقایق بزرگ شدیم

آیا تو صدای فرح را می شنوی

همیشه بجای من می خواند

و من بجای او می نویسم

فرزانه

شب عید سال ۸۸

من شعر فرح را بسیار دوست

علت آزرده گی

علت آزرده گیم را چه دور جستجو می کردم

و حال اینجا و اکنون

آیا علت همان کلام ناگفته نبود

یا گذشت من از تو

که نوازش نور از سرسایه

و چه دور بودم

علت آزرده گیم در دریایی خروش می کرد

آیا آن کلام ناگفته می توانست

تا بدین جا راه یابد

که مدهوشیم، بادهای پاییز را بپرا کنند

و صدای فریاد شوق برگی

را از شاخه

جدا شوند

که صدای فریاد شوق برگیم

از شاخه جدا شد

و در باد پرگشوده

و به راستی این عطر ازلی از کجا با من بود

شاید از زمان پاشیدن بذر آن کلام ناگفته

در ذهن من

که بعدها می شکفت

در من که نه

در تو که می خوانیم

آه می خوانی

نگاهت برق زد

به یکباره زیبا شدی

چه ترنمی در جانت پیچید

می بایست ترا می دیدم

تصویر مهتابی بر آب

که میرفت

تا مرا تعبیری تازه باشد

عالیه در شب هجرت

عالیه

«سوگند به این بلد یاد نکنم و حال آنکه تو در این بلد منزل داری»

باید بروم

بی آغاز پاییز را

به زمستان نامیرا

اهل خانه در ناز و نعمت در خوابند

و آتش گرم کنده‌ای مادرانه می‌سوخند

ماهرخ کنارم را ایستاده بود

چهره‌ای، روشنای آتش را

به یاد اولین دیدارمان

در ماهتاب رخس می‌انداخت

با من قصد غریمت

به زمانی در امتداد یک زمستان را

داشت

بی خبر از دلپذیری آنچه را که می بایدش

که تنها کنار مرا

در امتداد یک نگاه می دید

چمدان عالیہ را برداشتم

عالیہ این چمدان را برایم گذاشته بود

که ترنم جاودانه حیاتش را در آن جای داده بود

خود را به شال سیاه عالیہ پیچیدم

باید به شب میزدم

ماهرخ در سایه ای بلند

نور آتشی را به قامت

ایستاده بود

و فصل زندگی مرا

آه عالیہ

که رها شده ای از من را می خواستی

که ابرا ابر رود آ رود را گریستم

تا رسیدن به شوقی از تو را

که یادها، روی در روست

آه عالیه شوق رفته تو را من هنوز مانده‌ام
 دشتی برهنه از شناوری دانه‌ها در باد
 آه عالیه هنوزها، تا دست بلند می‌کنی
 هر مناره‌ای شوق شتاب تو را به آن ندا بلند می‌کند
 و به راستی عهده‌های تو نه بیمی نه حزن و اندوهی
 چراغی بدستم چراغی از تو در برابرم ابدیتی را خواهم رفت
 شهر در خواب است همه در خوابند
 و که می‌داند امتداد یک زمستان را به غزیمت چیست
 رنگ و حال آتش، که تا سحر آن هنوز زبانه‌ای
 من به شوق زده‌ام
 آه ای هیاهوی باد مرا در یابید
 «بگو برای چه زیباست شب
 برای که زیباست» شب شاملو

از مجموعه دختر زابل

در بزرگی عشق من

همین که در پشت آن تنهایی عظیم بوده‌ست

آیا عشق

پس از قرن‌ها - سکوت و تنهایی

سهم خویش به سزا

برده است

آه به یقین که

این باغ و ترانه

از آن دلشده‌گان

بوده است

فرزانه

«لیک تا ابد مرا نخواهی دید

در کوه بنگر اگر کوه بر جای تواند ماند

تو نیز مرا خواهی دید

پس آنگاه نور بر کوه تابش کرد

و کوه را متلاشی ساخت»

گفتم!

بیدها اگر چه مجنونند به نسیم وصل

من بادهای نسیان را بی‌اشارت

لیلی عشقبازم

و گفت: باشد تا بادهای نسیان بر آن گیر

که وصلی نبوده است

اشک می‌ریختم: چگونه وصلی نبوده است

پر یا ایستاده! بی هیچ دلداری با چشمان آبی سردش

که اما سخت، نگاهی کرد

و گفت: لحظه برکنده گی‌یت

به سختی را، به یادگار بگذار! برای کسی که می‌آید

شاید کسی بیاید و این لحظه جویا

را به گرانبارترین لحظه خود باز جوید

و دیدم

آن سختی‌یی که می‌گفت

همان سختی‌ی در نگاهش نبود؟

و نی لبکی به روزگاران دلتنگی

و ماه رویی سیال، به راهپناهام داد و

وقلمویی داشتم از پیشینه گذران زندگیم

که طرح‌های ابدیتی را در راندگی‌ی

خود داشت! برداشتم

هنگامه رفتن را همه تن چشم

از بالا نگاه کردم و خود را دیدم و این من بود که داغ

فشرده دست، عرق کرده می‌لرزید

و چگونه که هرگز او را نشناخته

و این راندگی را بجان داشتم! پذیرای آن

درد حقیقی‌یی که کاملاً حس می‌کردم

دردهایی که حس خواهم کرد

به حس ابدیتی که معنای رانده‌گی را

در رانده خود داشت

آیا همه چیز را تا این لحظه

زنده ماندنم، مرده پنداشتند

و خواهند داشت

آنچه را که بر جای نهادم، زنده من بوده است

و این در کدامین تدابیر از پیش تعیین شده

تو بود

آیا پیش از رسیدن به آن ساختن‌ها

و نواختن‌ها مرده بودم؟

و اما چگونه که این جاودانگی

به ساز می‌طلبید

اشک میریختم

آیا خود پسندی سردی، راندن از پیش

نبود؟

و شاید رازی به راز ماندن!

آخرین نگاه

بلم به آب انداختم

بادهای نسیان می‌وزید

و تا انتهای آبها به آسمان می‌رسید

و می‌توانستم تنها ابدیتی را تا آسمان

آسمانی که هیچ چیز را جزء خود آن

بخاطر نمی‌آورد

و یادها را از تو رها کرد

ماه روی سیال آرام کنارم را

گرفت

چهره‌اش سایه‌ای عمیق بر من افتاد

که هنگامه گرداندن روی از خورشید به من میزد

تمام واقعه بر آن بود که می‌خواستم

این تعب را همانگونه که به موسیقی من

شنود می‌شد

به واقعیت آن شنوا باشی

به هر لحظه

که می‌ساختم و می‌نواختم

و می دیدم که خیالی به نتي دیگر کشانده

که مدام تازه می شد

و آیا این صدا را در من خاموش کرده

و مرا اینگونه رانده می خواستی؟

و من زنده به سمفونی بی بزرگ

به ضیافت و بدرقه کاروانی

که یک شبه میهمان باغ اندرونی به کجاوه می بردند

که گاه دست سبک نسیمی

نیم رویی از گوشه پرده کنار میزد

و مرا به هزاره ای از نتها

آوایی دیگر بود

و آهنگینی ی هرنّت به تنهایی

هماهنگی یک سمفونی بزرگ را به خود اجراء می کرد

و در این صدا

وحشت یادی در پی من بود

بت پرست این معانی

کاروان را بدنبال میرفتم و هیچ نپرسیدم

و ندانستم و نمی خواستم بدانم

که یک شبه میهمان باغ اندرونی به کجا می بردند

تا دلتنگی یِ نئی، بتی دیگر

در پیش

که ستایشی به ستایش دیگرم

می نواختم و می پرستیدم

این تعب ویرانگر را

و خود شال از سر انداخته

به رقص این ویرانگر

از پی کاروان می رفتم

و تشنه بوسانش را آب، لبالب می ریختم

من خیس

و یکی از بچه هایم نمیدانم کدامیک بود

که در گرد و غبار در پی کاروان می دوید

برهنه پای انگار حنیف بود

حنیف همیشه دوان بدنبال من

بهر سوی

که هر پیاله دستش به آیتی دگر

پر بود

آه این گوارا خنکای تب نوش

برگرد این پیاله‌ها پر می‌شد

و این ویرانگر

از پس پرده نازک آن کجاوه، پنهان،

رخ به ناز می‌کشید

و شفق چشم مرا پُر کرده

به آهنگ دل برده‌گی‌اش

و راندن مرا، از پیش نیز هم

تا کجا رفتم! در کجا بودم؟ دهشت تجسمی که می‌آمد

بلم بر وی آب میرفت

آفتابی نرم بر دریا می‌بارید

و اگر لحظه‌ای هوشیاری‌یی دست

می‌داد

ذراتی شناور از عشق به رویهم می‌لغزید

و ماهیت خود را به حسی عمیق

از نسبت دریایی ام می برد

و شاید سهم من از این بود

که همه منظر چشمم، صورت شکسته نورهایی

از گذشته و حالی که تو همه در آن بودی

و دریافت تو از معنایی یست

که از پیش ها بوده ست

و این آینه آب، با چهره تو منطبق بر هم اند.

به شاهدان اثر تو

که اگر آن لحظه آخر باشد

دنبال کردن شاهپرسی در میان علفزار

خواهد بود.

در خاطر، پاره آتشی معلق می سوخت

بی هیچ مأمنی،

از لحظه پراکندگی ام

ادامه دفتر را برداشتم

و در میان شال پیچیدم و بر تنه درخت بستم

آه اگر آن روز بچه ها تا شکفتن گل،

زودتر رسیده بودند من هنوز منتظر بودم

و آن کسی که در خانه مانده بود

خاک قاب عکس و آینه را با گوشه پیراهن

خود پاک کرده و از کنار قاب عکس

دخترکی در ادامه مسیر خود از قاب

بیرون زده، علفها روئیده بود

ماه روی، آرام

بر روی بلم

تا نگاه می کرد دریا بود

و بفکر سایه عمیقی که بر من افتاده بود

و قلمو به گوشه‌ای منقلب که تغیر هزاره‌ای

در خود داشت

چکه چکه سرریز بخود را می چکید

کف بلم را آب گرفته گونه سنگینی از اشک

که هر لحظه ای را به غرقه گی مانده

که ماه روی رُبان موهایش

باز کرده، گیسو افشانده

که بیا این همان هنگامه است

قلم غرقه در اشک در لابلای

گیسوان افشانده می‌زدم

و همچنان بخود را زار می‌گریستم

آوخ او به گونه‌ای مه فام محو می‌شد

آه اشک آب او را محو می‌کرد

آه الهه آبها!

این به هنگامه‌ای یست تو را در یاب

که تندری به آسمان زد

موج سرکش و بلندی به روشنای آب، زد

و بلم در تبدلی شفاف که ماه روی

کف بلم افتاده

آه عذاری من یخ زده ست

آه الهه آفتاب!

من همه فرحت اندوهانت را نیز

و از حال رفتم

در رویا او را، دیدم تکیه بر سنگ سیاهی داده

روزگاران دلتنگی را نی میزد

و فروغ جاودانه آن غروبها در ته چشمانش

می درخشید

و من نیز تکیه بر همان سنگ سیاه، تب داشتم

و آوایی دور از کرانه‌های هجرش می آمد

بادهای داغ، شن بادی بهم پیچیده

هذیان این نسیان را بخود می سوختم

و دیدم

تا او نگاه می کرد

دریا بود

و مادران پیش از مرا

عاشقتر

انگار نقش خیالی از پر گل‌های ارغوانی

بر آب می داد

:گفتم آیا تعبی؟

و مرا در بادهای نسیان چگونه آمده‌ای

اینجا، ظلمات بیکران عدم،

ادراکی سخت، بال باز کرده را

با من چه می‌کنی؟

و این درست است

که من رازی را شنیده‌ام

به آهنگی مدام که در من تکرار می‌شود

و تو نیز میدانی

و به محو شعله ایی

شب را بیدار ماندم

آه الهه شب، الهه تاریک، خاموش

الهه آرام من در سکوت

بلم را چو گهواره‌ای بر آب

تاب میداد

ماه بود

و زمان به عمق خود فرو می‌رفت

و این عمق به تاریکای عدم

که مرا در خود داشت

که شب، عمق زمان در خود است

در سایه ای عمیق بی هیچ بیم و نه امید

آه نوشته‌های شبم

ناتمام می‌خواستم بمانم

به نوشتن‌هایی که مرا سوق می‌دهند

آه چه وقتی‌ست خدای را

به این بیان

که ظرافتی چنان

نازکتر از برگشت نور

به همان ظرافت تو بود

آه موهبت‌های از دست رفته من

در یورش بادهای نسیان

که در خود من بود

این به خواستن تعبیه ویرانگر که از درون

نظمی آهنین شکاف برداشته بیرون می‌زند

به آهنگی ویران کننده که هم خود را و هم آنچه را

که در این میانه ست ویران می‌کرد

آسمان را به رعد می‌زد صاعقه ای سهمناک

طوفنده امواجی به تندر تندر بارانی در مه

در سایه عمیق زمانی در خود مانده

ظلمات دریایی عمیق که امواج خواستن بر بالای

این نبودن و ابر تیره چگونه بودن و ماندن را نیز

بر فراز آن

چنان فوق یکدیگر برآیند

که هرگز روشنایی نبوده است

من بر سکان بلمی نازک

دست باز کرده بر عظمای تاریک این زمین دریا شده

فریاد برآورده این عمق را به شکست

که شکستم از ایشان در عبوری که مرا با خود یکی شده‌اند

و چنین معنای شگرفی درخواستن نیز هم بود

آه موهبت‌های دست آورده من

بوده یا نابوده

به موهبتی را که با خود بوده‌ام

در آهنگی به ساختن و نواختن

و اینک آن سهمناک ترین را منتظرم

و همچنان منتظرم

بی آنکه انتظار را پایانی باشد

که این راه را به

ادامه ایست

آه آسوده من

آیا تجسمی از تو را برجای نهاده ام

که اسپند دانه ای بدست آتش پروران

کشت شده ام

و آهو بچه ای که مرا به بغل خانه ای داشت

و دیگر دریا آرام بود

من کف بلم خوابیده

و بروی آب، تاب می خوردم

یادم افتاد در دنیا

تابلو در سپردن مرزهای لبخندش را نگارگر بودم

و اینک نیز حال آن لبخند را

در تبسمی که از پیش بوده مرا

خلقی دوباره می‌کردم

تجسمی جام بدست

ستاره‌ای درخشان در پشت سر داشت

گفت: لرد این جام را قلم بزن

اسبها در من تاختند

و گرد ستاره‌ای به هوا بلند شد

و قلم در لرد ته جام زدم

قلمویی آغشته به التهابی کدر

که در جذب آن

توانستم

این تبسم را به واقع او بر لب خود

متبسم شوم

که پیش ترها، هر طرح و نقشها از او

به آتش کشیده

سوخته نقشهای خاکستر

بر آب شده بود

و شاید طرحی بی‌زمان بر این مبنا بود

که قلم به مرزهای لبخندش

نامیرا بزنم

و این به کدامین روئیت خود بخشیده‌ای

که دل کنده‌گی‌یت

از پیش رانده‌گی بود

و برهوت مرا

بی هیچ نقش خیال می‌گذشت

که صحرا به دشت را، به زیر برگها

در قدامت پاییز خواب بودم

در رؤیا آبشاری بود

که بلم به زیر آبشار کشاندم

برگ‌هایی چسبیده به پیکرم، گلی پوشانده از برگ و گل بود

به زیر آبشار رفتم

پیکرم در آب حل شد

بلم غرق در آب

نقش بر آب شد

و آسوده من به برگی

اگر از دیدگاه تو نگاه می‌کردم

تمام سالهای حبس تو را کشیده بودم

در این دیگران آمد و شد

که صفحه را گیر کرده‌ست

سالها پیش مردم و نمیدانم چگونه که با

انرژی رویایی چشم باز کردم

به اطراف نگاه کردم و در یک لحظه دیدم

در آئینی از تابلو اشک آخرم

رونمایی می‌کردند

و تابلو نیلوفری پیچیده بر درخت

بر دیوار باغ تکیه داشت

و در تابلو تک رقصنده ستاره‌ای

بروی انگشت پا ایستاده دست باز کرده

دریاچه قو را می‌رقصید

و تمام پیکر شانه و چشمهایش

در حال رقص

با موهای بسته بالای سر، با خطوط و

حالات چهره‌اش که سربلند کرده

آهسته به زیر انداخته و با هر انگشت

به اشاره ای، پر قو باز می‌کرد

که همه را در یک لحظه کشیده بودم

و بیتابیِ نقاش را

در تابلو عصر آن روز نه با خطوط و رنگ و قلم

که به حال اثیری روشن یک باد

تصویر کردم

تجربه دل انگیز حسی عمیق

که شاید یک لحظه خود را در آن می‌دیدم

تابلو تن زخم جنگ، از مه پاره لبخندی

اثری دیگرم بود

و به تو گفتم که می‌خواهم

بوته تردی از تو را بکشم و به خشک آن آتش بزنم

که باشکوه تمام هر جوانه‌ای

آذر خشی در خود داشت

و اثری که جنگنده‌ای به رعد میزد

و با تیغه‌ای نور

سینه آب را می‌شکافت

و در کنار آن تابلو کودکی تو را که

به نقش پروانه‌ای در پرواز بود

و یک لحظه روی گرداندم دیدم

به قدیسه بیابان را که می‌دوید

و در میان بازوانش کودکی را

از تعب و تشنگی در بغل داشت

و پای بر زمین می‌کوفت

که به ناگاه چشمه‌ای آب سر زد

می‌جوشید و من همچنان این لحظات

را بر بوم می‌کشیدم

آب بالا زد و غرقه در آب

آه قدیسا! کودک را از بغل او

که در میان غرقه‌گی مانده به آغوش کشیدم بوم غرق در آب

کودک بر روی دست من بیرون مانده از آب بالا گرفتم

می‌گریست

و نفس می کشید

و دیگر

بوم خاطره‌ای عمیق را که

نیمه کاره مانده کنار گذاشته بودم

اما از آن رها نبودم

بومی که باید سوزانده می شد

که بارها سوزاندم و اما خاکستر نشد

و هنوز منقش مانده بود! ذل زده

آب بالا آمده و بر پهنه خاکستر

آبها

آنهمه نقشها، سوخته!

آب را سنگین شده!

پارو به سختی آب را می شکافت

هاله ماه غرق در خود

و من پیوسته کبودی را در سپیده‌ای

بیرنگ ماندم



عطرم در باغ پیچیده بود

عطرم در باغ پیچیده بود

امروز سحر درگذر یک نسیم مهاجر سرزدم

و رایحه محبوبم را در باغ قدم میزد

در او میرفتم

و سر شاخه‌های خیسش به صورتم می‌خورد

و در او هر چه تازه‌تر می‌شدم

حرکت سبزینه را

گل بهی‌تر احساس می‌کردم

محبوبم بر روی سر شاخه من

لالایی نسیم مهاجر را در سُر بود

و موج گل بهی سُرش

تنه مرا سودایی می‌کرد

و زهرا دختر کوچک همسایه

با همان دستهای کوچکش

در خاک کاشته بود

سودای مرا

و من

دستهای زهرا بودم

که در نقاشی‌اش تصویر مرا می‌کشید

و همیشه تنه مرا تنومند

بدآنگونه که دوست میداشت

می‌کشید

و من به خواب سفید دفترش

پر گلهای سرخ محبوبم را

می‌دادم

و خوشه‌ای گیلان

بر مهتابی اتاقش آویزان می‌شدم

و تا دستان سودا زده‌اش

به دهان و لبهای او

چه طعم خوشی را داشتم

وقتی که مرا می‌خورد

و من در میان هستی دهانش

هست می‌شدم

و در حرکت بر گونه‌هایش گل بهی می‌نشستم

وای در آینه چه زیبا بودم

زهره و محبوبم

و من در کنار شب او خواب افاقیا را

صبح می‌کردم

و در بیدار خواب

چشم‌هایش

هاله پهن‌دستی، مهتابیم را

می تابید

و بیکرانی را با من سروری بود

وقتی که صدای خنده زهره هنوز می‌آمد

و من تنها، صدای خنده او را

به سرور هنوز هستم

دیشب، تمام شب را محبوبم

به صاعقه ای زده

می‌بارید

من، جاری خاک

از نهر، گذشتم

او رودبار را سرریز

من از پس کوه

در سراشیب تند آبشاری به هوس،

دریائیم بود

محبوبم را به چرخش موجی

غلطیدم

غرق در نور و آب

زهرا را بروی آب خوابیدم

و لالای ترنم آب را بودم

در گریه‌اش

بهانه او را در تابش آفتاب بالا می‌رفتم

بخار اثیری‌یی نرم

به سودای آبی و آفتابش

تا من هنوز او را بیارم

هر طلوع به افق زهرا بیدار می‌شدم

کیف مدرسه‌اش را بر دوش می‌رفتم

همه صحرائی، به زیر بار زرین او پهن

پَر، پروانه ای در آفتاب را بال می‌زدم

به بابای مدرسه‌اش می‌سپردم

او میرفت

و من آستین به گریه تر می‌کردم

و زلال چشمه چشمهایش را می‌گریستم

من، برای زهرا می‌گریستم

یا زهرا خود گریستن من بود

تمام پیوند ما به یکدیگر

از یک شاخه خُرد تُرد نیلوفر بود

که بدور ما پیچیده

از ما بالا می‌رفت

و تنها نشانه حیات من

نقاشیهای آبی‌ی زهرا بود

در لابلای شب نوشته‌های من

و قلب من هر شب از شاخه نیلوفر

بالا می‌رفت گل می‌داد بالا میرفت

و ماه را بر بام خانه شان می تابید

و شب را پیچش باد بودم

بر شاخه تُرد نیلوفر

و کفشهای مندرس زهرا

پشت در اتاق در حیات

در برف مانده بود

و صدای نفسهای تب آلوده اش می آمد

که سرفه می کرد

تمام کرانه های شب را به شربت سینه ای

سرزدم

تب نیلوفر در من بالا می گرفت

هم چنان، سرفه می کردم

و هذیان موهای زرینش

بر شانه ام، آشفته

ریخته بود

مداد آبی اش را گم کرده بود

و آسمان نقاشی اش آبی نبود

فصل مقدس معجز تشنگی

فصل مقدس

ضیافت تمام شد

از او خواستم آخرین جام سخنش را در

تالار آینه منشورها بگذارد و برود

که خطابه‌ای نبود و نیست

که سر آغاز و سرانجامی بدان باشد

که اگر هر کلام ره به سخنی بلند می‌گرفتیم

پایانی بر آن میسر نبود و کوتاه کردن آن،

که این انجام رها شده را

هر قطعه یا نثی به عملکرد خود

که بی نیاز از مجموع آن،

که هر قطعه را به معنایی رها کرده بود

و تو بی آنکه بدانی، اگر می‌خواستی

می‌توانستی خود را به معنای آن قطعه برسانی

و این همه به همان گونه که هست

بی نیاز از دانش نَت خوانی ی تو

که به برداشت تو از آن

و این نیاز مبرم به سکوت، در زمان خلق

یک اثر

اثر حقیقت، حقیقتی که زمان نداشت

چنانکه شایسته و بایسته آن

به انتظار می کشید

در پذیرای تجربه ای که میدانم

کم از من نخواهی گذاشت

دست انتظاری به بلندای جام

و میدانی که گذشت از کنار من

کار یست بس دشوار

که دشوار بوده ام

بیش از آنکه بدانی

راز تشنگی خاربن

سکوت

در کره ای آب گرفته

که هر خط آن، لرز بیانی در خود داشت

سکوت

و اصوات سرگردان یک آواز را

بی پروا شدیم

و ستاره پرستی، گرده‌های ستاره مان را

از پیش پاشیده بود

و نقره ای شد و نقره ای شد

و تمام دل آسوده گی خود را بُرد

و آن روز نهر آب، شفای سیبی را

افتاده از درخت با خود برد

و مرا شفایی نبود

و من شفای خود را از آب نگرفتم

سکوت

و اکنون تو به الفاظ تازه آی

با چشمان بسته ، مرا دست خواهی کشید

و این دست نا هموار مرا

نرم و هموار خواهد خواند

این خلق یک اثر را

و دیگر از آن سوی، این صبر پایا پای با مرا

ناشناخته ای

و این که به دیگرگونیِ خود

یا مرا ساده کنی که رفتن تنها بر جای

نهادن نبود که صبح از خواب

بیدار می شوی و به یادت می افتد

که او رفت

سکوت

به تالار رفتم جام را برداشتم!

ته جام مانده، رقیق و سرخ و شفاف بود

آنها آرام خوردم

تا خلق یک اثر را

که مغشوش آن بود

بیرون از تالار باغچه بان بود

و من بودم

و در تالار، بخود باز مانده

مه غلیظی فضای آینه تالار را پیچیده

که از آن بوی دزدگی توام با آشوب حس می شد

و بوی لجن که باغچه بان را به هراس انداخت

هراس او را گرفتم

و به او گرفتم که این تنها رویداد تالار است

و باغچه را گزندی از این ماجرا نخواهد بود

و گلابیهای کال باغ به همان دل آسوده گی

خواهند رسید

و باغچه بان این دشواری را با من همزاد بود

و این ادراک سخت را تا دل آشوب من

در محافظت داشت

که من به موهبتی، سکوت خود را داشتم

به باغچه بان گفتم، راز خاک را بدور از

هر زمان بسیار دور فریاد کن

که نوبرانه آن چیست

که در آن منشور چند وجهی ذهنم

نورهایی بر فراز آرزوهایشان تیغ می کشید

و این من بودم

که به ظهوری ناشناخته می‌رسید

سکوت

رایحه خاموش طبیعت از خاک بالا زد

و تنها اثر باقی مانده از تمثیل نگاهی

بر من، ماند

که هستم بر این خاک

که همچون تنه درختی هزار ساله

ترک‌های عمیق، خشک، ضخیم بر پوسته‌ام

برداشت

و چنان تُرد شاخه‌هایی که از هر سوی

با لایه‌های شفاف بر هم ترک بر می‌داشت

و جوانه میزد

و این روزهای فرا رسیده در ظرافتی تمام

که من گُنش‌های خود را بودم

بی هیچ هراس، از دریدن این لحظه به

لحظه بعد

و کدورت آن کلام

که هنوز را می‌گیریم

از صلابت آن دو راه جدایی ناپذیر

که گفتی: که تو راه خود را برو، که من راه خود را

خواهم رفت، و من چگونه می‌توانستم

آن هر دو راه را با هم رفته باشم؟

که رفتم!

سکوت

و آن پسر که بر بام خانه‌شان لانه کبوتر داشت

و کبوترانی که هر روز پر می‌داد

و شاعر بود برایم نامه‌های عاشقانه پری داد

و در پَرِ نامه آی

که در خاتمه کلامی برای دخترک

اسب سوار این دخترک از کجای تاریخ

فرود می‌آید

شایسته می‌خواهم او را

تا اینهمه طنازی را معنا کنم

شاعر

و باغچه‌بان هر صبح خبر شعری تازه

از میان شاخه برگها می‌آورد

و من بود و باد بود و پَر نامه‌ای

و سکوت مرا رایحه خاموش طبیعت

در خود داشت

و پای برهنه از زیر درختهای بهشت

آمدم

و اندوهم را خاک از کف پاهای برهنه‌ام

بخود کشیده

باغچه‌بان مرا بود و شاخه‌ها را هرس می‌کرد

و پیوند درختها را بود

و آب بود و باد بود و دُرنا‌ی خود را بود و بدن‌بالم

بخار ظریف آب را می‌گرفت و بر آتشم

می‌پاشید

و آن آه را دنباله‌ای بود

و اثر شکافهای مانده از عبورم را با آب و گل

پُر می‌کرد و بوی خاک خیس آکنده از

هوایش را آیتی بود

من بی‌زمانی، ماندن از او را

هرگز نداشتم

آزرده‌گی مرا به آزرده‌گی خود می‌بخشید

و من هرگز بدور از آزرده‌گی او نماندم

و دُرناپی پرید

سکوت

و در من تنها سهولتی که هموار می‌نمود

بی‌وصفی نبود

و هیچ جبری حاکم بر این وصف نبود

و ابرها متراکم شد

شکاف صبح که در آسمان شب زد

برای باغچه بان نوشته‌ای گذاشتم

و نرفتم

که راهی شدم

به دوراهی‌یی از پیش تعیین شده

در یک زمان! سکوت

مهربانم

بهار که آمدی خود را به جوشی تا رسیدن

قطره طلا به تابستان گرم و طولانی

در من گذراندی تا در من،

رقص رنگارنگیِ پاییزیِ خود را

برگا برگ به ترنم بارانیِ خود

برگ بریزی

و مرا با خود به خواب زمستانیِ

رویای بهاری دیگر ببری

به رویای شکوه علفزاری دیگر

سکوت

۸ بهمن ماه ۹۱ از تهران حرکت کردم

در تمام طول راه چمدان دفاتر هفتاد من مثنوی

را بر کول می کشیدم بیمار بودم و بسیار خسته

و این بماند که تنها و تنها چشمه سر و صورتی سرخ

بالا می‌زد

و آرامشی برای ادامه راه بود

که همه، کلمه‌ای بیش نبود

سکوت

در این اتاق، هنوز آسمان شب را مانده

به صبح بیدارم این شب این دیر پا

این اشتیاق تا رسیدن

رسیدن به اشتیاق صبح

و اشک و اشتیاق این مدام تا کی

به یاد ارشاد که آهنگ هتل کالیفرنیا

را دوست میداشت

اینجا شهر آفتاب است

پناه بر سایه درخت

آه زهرا! نثر شعرگونه من

دختر سرزمینهای داغ، آفریقا

که در برخورد شهاب سنگی را با منی

تمامی آنچه را که گذشت

برایت نوشته‌ام

که اینها همه به قیامتِ من

قیامت یخ، قیامت مذاب

برای توست، که در پیش داری

بهشت را ترک کردم

و بارانهای آفرینش ظلمات را باریدم

و آبهای قطبی را یخ شکستم، شنا کردم

کوههای آتشفشانی، مذاب را بالا زدم

و به صحراهای خشک را سوختم

و نقش ایوانهای کسری، به طبر زدم

و دشنه‌ای شدم و گلبرگی

شب بر سکوی در مسجدی بسته خوابیدم!

بالش، دستی به زیر سر

شب ستاره به سر کشیدم و ماه را خوابیدم

و ستاره را و شب را

و چگونه بود که تمام پیش آمدها به خواسته‌ام

می گذشت

و حاصل درکم را می درخشید

سکوت

نثر آ بدنم مانند یک درخت توت سفید

بماند شاهتوت سیاه و سرخ شیرین

حالت چسبندگی پیدا کرده بود

اشکهایم مانند شیر انگوری حالت

چسبندگی داشت، به طوری که نمی توانستم

پلک باز کنم

تب سرخی به روی بدنم طاوولی شده بود

و می سوخت

چون طاوولی روی بدن درخت

که در آن صمغ درخت جمع شده بود

سرم

در سرم

آه نثر من!

سلاله، دختر افغان پای برهنه

هر روز از زیر این درخت می گذشت

و خاک پای این درخت

به زیر پای او پهن می‌شد

و من صبح صادق را بیدار شدم

تمام کرانه‌های باختری رود اُردن

تحت پوشش این سطح سفید

و یحیی هم که قربانش بروم

دلش همیشه تنگ برای مادرش

و من سرانجام بهار و پاییز و خزان را

به حریق یک اشک نخواهم گرفت

که دستم بازتر از این حرف‌هاست

که این طنازی داشت

داشتن‌هاست

سکوت

برای خود آسمانی شد

پیچیده به ابرها این ستایشگران آسمان

و انگار غوره پنبه‌ای بیرون گه خود ریخت

تا شاید خوابی بر این خسته

به شامگاه به اعصارِ خویش

نا خوابیده را باشد

زمین این آسمان سکوت

کره ای چنان عجیب می نمود

که هیجان ماهش، هر لحظه افسانه های خویش

به جزر و مد آبها عریان می نمود

و سکوت، که این رازها را به شب بود

و من آن شب را تا روز نآمده اش

سوگند می خوردم

که با حرکت یک بال

حرکت نرم یک بال زدم

بال یک پرنده

که به خارزار زد

به شکافی در هوا با نوک تیز

یک شاه پر

که بر قرنیز بیابان نشست

سکوت

نثر شعرگونه من و تو دانستی

که من و مه آرا در دو تخت

کنار هم خوابیدیم در محضر

صد و بیست و چهار هزار پیامبر

و حکیمانی که شیشه دوا بدست

می آمدند و ناامید می رفتند

بر تخت خوابیده همچنان کنار او

به اعماق اقیانوس سرد و سیاه

پایین می رفتم

سرد سنگینی در تمام اندامم

رسوخ کرده بود و تمام سلولهای بدنم پُر شده بود

جزیی از اقیانوس که نه

خود اقیانوس بودم

اقیانوسی سرد و سنگین، بالا آمده

و به گاه به تخت مجاور او بر می خورد

و صدای سرفه های مهیب مه آرا

می آمد

که امواج داغ سینه او به صخره‌های

لب تختش بر می‌خورد

و به من می‌زد و تمام شب

صدای سرفه‌های او طنین انداز

پیشگاه پیامبران بود

و پدرش در اندک مجالی برای دیدن

همه را درگیری آدمیان را

با خود تلقی می‌کرد

سکوت

و من حسرت کوچ پاییزان را هنوز در خود دارم

هر پاییز را، نثرآ،

بیابان را، مرغکی دور آمده

و همان آواز ازلی را می‌خواند

که شنیده بودم

داغ سببی، کوههای سطر سنگی‌یی بلند را

راه بود

و همانندی این دره‌های عمیق را

نثرآء مدعى به سنگ ايستاده است

به رود جريان را

و به لمس چشم بسته، گل را بر شاخه‌اى مى‌شناسد

و اما در ادغام

باران و اشك بر چهره‌ات حيران است

و اينكه بوى ز مهرير زمستان مى‌آيد

سكوت

آه نثرآء من فراسوى آن زمانها

كه تويى

شناختم

و تمام اسمهاى تو را

به معنای آن ندانستم

و من نرسیده‌ام

اکنون را كه بايد رسیده باشم

بهشت را ترك كردم

بهشت، ظرفيت عاصى مرا در خود نداشت

نثرآء من همه با تو هم چنانم

که بازگشتی نیست

ترانه شده آفریقا!

دیدي که تمامیت باور را شدم

از اقیانوسی سرد

و سپس به صحرایی داغ

اشعه داغی که بر پوست پا و تنم

طاوول می زد

و من بی هیچ گمانی از جنگل سبز

که آنهمه فریادش را زده بودم

این تن داغ را می رفتم

و خنکای شب کویر را هم که بیدار

از عطش روز ترک بر میداشتم

و جای ترکها، دلپذیر می سوخت

و اگر گهواره تو در قلبم تکان نمی خورد

که من مادام هوشیار تکان خوردن

گهواره تو را نرم در خود داشتم

و این راه را

همان بیابانی که حسرتم بود

و آرزویش را می کشیدم

و حرم امیدی بدان بود

تا ظهور این تابنده را هشیار بینم

نثرآ موهبتی بود

که فرشته تو به دعوتم خوانده بود

ترانه زمین! انگار کن

که تمام تجربه های نیاکان خویش

بمن بخشیده ای

بمن که آرزومند، بمن که از دریچه هر صبح

به قد قامت موج بر ساحل

سلام داشتم

دختر زرین، به نوع خود

که من به یغماگری گرد بادِ شن

ایمان دارم

سکوت

من در گُرات در این نظم بی پایان

معلق در فضا منبسط می‌شدم

که در برخورد شهاب سنگی

با من گفت: مگر ما با هم تقابل و تعامل

نداشتیم!؟

و روبرو شدن با این جمله

که گونه پدیده‌ای معلق مرا در فضا بود

در تمثیلی از یک ناشناخته

که تنها دگرگونی‌یِ تو از وجود خود

به تو می‌نمود و واکنش درک تو را

معلق در فضای ذهن رها می‌کرد

و تو هدفمندی او را از معنای انگیزه او

در نمی‌یافتی و درک این انگیزه را

از اعماق نجات خود

که بی‌اعتناء می‌گذشت

سکوت

نثر آ من کم از دلدادگی نخواهم گذاشت

و این جاریِ ساریِ سیال جزء در من است!؟

این پاشیده‌گی منسجم

آن باغها، بارانها، و آتشها به کندهٔ

درختی گرم

همه مرا سرگردان به امروز کشانیده‌اند

تا دیگر هیچ دریغی از منِ ما

بر جای نماند و اما من همه دریغا!

که تمام آبهای صاف جهان را شنا کردم

که تمام این سواحل

مژده نجاتی در خود داشت

و اما مهارت غواص

نهایت اقیانوس را نبود

سکوت

نثر آ او میخواست بی گفتگو

مرا در قایقی کنار خود بنشانند و ببرد

و می‌خواستم که با او بروم

و این دغدغه را بی گفتگو

بر شانه‌اش سر بگذارم

و اگر می‌خواستم یا نمی‌خواستم

او تمام کودکی‌ش را تا بزرگسالی

تا میانسالی

در انتظار آمدن قایق

در اسکله منتظر ایستاد

و من می‌بایست

با تمام اماهای بدور انداخته‌ام

خود را به اسکله می‌رساندم

و دریا بود

سکوت

آه نثرِ شعر گونه مرا بوده‌ای! بیدار!

بیدارم!

و دیدم که سیلوه‌ای گندم پُرند

آب چشمه‌ها خوش می‌جوشند

هادی و عطا هنوز آب را بازی می‌کنند

و بر مَرکَبِ شن می‌سُرند

و من مادامِ خواب آلودگی‌م

بدست سایه سار درختان جابجا می‌شد

و این خواب شفائست

که مرا دیده‌ای

سکوت

باران زد

و روز من با جشن هزاره باران یکی شد

و یورش سخت موج را بردم!

نثرآ!

قراری مگر جزء این بوده،

هست!

که صخره‌های سنگی‌ی بس فراز بلند را

باشیم

و طوفان مهیب دره‌های در گذر را

در نسیم عطرهاى وحشی

از گلهایی هنوز بی‌نام

سکوت

چادری افراشته گنده ای می‌سوخت

و بوی چای دم کرده به مشام می‌رسید

هیاهوی مقاومت در باد

من آنجا حسرت درخت را بردم که

کبوتر بچه‌ها بر شاخه‌اش لانه کردند

و میوه‌های جنگلی‌اش خوردند

و من آنجا حسرت آب را خوردم

که سیراب می‌کرد و کسی ناز آب را نکشیده بود

و خاک را که بستری نرم بود

و شب را که ماه بود

به روشنا

وقتی که او شعر می‌خواند

صدای رب النوع شعر می‌آمد

و چه انگاره بیهوده‌ای که در این راه

دور از این صدا مانده باشم

که هر لحظه کلامی به نتي تازه می‌شد

و قایق اندیشه‌ای، موج سپار

که طنین شعری دیگر به موج بسپار!

سکوت

نثر آ

اینها را که برایت می نویسم

واقعیت هایی است که تو را از این سوی

سرزمین، به آن سوی کائنات

خواهد کشید

تا فراسوی آن زمانها و مکانها

گمشده این باور را به یقین تو باشد

باورها، سنگ تراشند

سنگ بر سنگ می ساینند

و این صیقل آینه که بر کف رودخانه ای

در گذر آب چهره می نماید

تا تو این چهره

از باور خود باز بینی

نثر آ من در زمانی زنده

چه کم از دلدادگی خواهم گذاشت

وقتی که هر نهال، آویزه سیبی یست

که مرا به کام خواهد کشید

و این کامها چه مطبوع

زنده مرا آرام

کرده‌اند

من دست از نگارین بودن خود

بر نخواهم داشت

آسمانی چنان بر سر خواهم کشید

که هر وزشی به عطری، افسوس مرا بخورد

ای دست بر دیگ آتش

کجا شده‌ای

رایحه خاموش طبیعت را که بلند کرده است

شیشه عطردان جنگلی‌ات کجاست

که رایحه را باده‌ها از سر شاخه‌ها برگها

ریشه و گل بیدریغ مرا بخشیده اند

به ذراتی که شامهات را پر کند

که من از اندام یک ساقه پُر شده‌ام

و نازیِ تُردی را حس

خواهی کرد

گاه بارانِ گندم را خوابم

و خوابم را بوی نانِ فطیر

به تنور خواهند زد

نثرآ! شعر من!

دیگر می‌خواهم از اینجا تنها بروم

با نانِ جبینِ پیچیده در دستمال

آن زن صحرا سوز به قوتم!

که شنهای داغِ رونده‌ای را به

نشانم از پیش آماده بود

باید هر لحظه آنرا به نستوه می‌بردم

باید عمق بُته خاری را به تجربه

و راحِ روح او را

سکوت

دیگر من بودم و هُرمِ داغی را شکافنده

پیراهن از تنِ دریدم

تا هُرمِ این موجِ داغ را تن به تن زده

تیغ نور برکشم

تیغی که سبب رستاخیزی

از مسببی نستوه را تن به تن، فروخلید

و عدم به برق خورشید تن زد

و من در جنگ

که این دچار را

آن صدای نازنده بالا می آمد

که نرم، شنهای داغ، به مژگان،

سرمه سایي

سکوت

و شبهای کویر به زیر گرد خُنکای ستاره

داغی تنم ترک بر می داشت

و کائنات بود به غیر از من و رویای تو

و رویایی به واقعیتی که در آن لحظات

به حقیقت رخ می نمود

رویای پدرم که به شادایی و جوانی اش

که از من چه ها پرسید

و من چه‌ها گفتم

و نقش واقعی پدر را همه جا با خود داشتم

او که حقیقتش به نصیب من بود

که همیشه عطر نیای‌مان را

از سر خاکهای شخم خورده هموار

با خود داشت

و بوی باغ سیب را

و تنها دست پدر بود

که به خون ریخته نادر آغشته نبود

و ترکهای پیکر نادر را به گواه

به گواه او که ادامه راه را بس بود

بس

به خونی که تازه

این لحظه را به لحظه دیگر

تازه تر

به خنجری میدرید

سکوت

گفت: کدامین لحظه دریدن شد

گفتم! حال او زمانیکه مُتبسم می گفت!

و کدام خنکا می توانست

بر کولاک این تب فائق آید

تب آلوده ام را که می سوخت

هنوز شب شکاف صبح نخورده

خوابم رفت

دیگر سپیدار بلند بود

و لانه مرغکان پر آزاد

سکوت

آفتاب زد اشعه نور زد

می رفتم

همچنانکه ظهر با سایه ام یکی شد

هُرم آفتاب از دور نزدیک می شد

به گونه موج آب

حرارتی موج برداشته، غلتان

برویهم می ریخت

شفاف و زلال

آب را دیدم

هَرَم موج آن را می‌دویدم

و از پوسته نازک هر شکاف

خون می‌زد

خون بر اندام شیارهای شن جاری

و این نقش واقعه را در من به

وقوع می‌پیوست

و عطشان مرا بخود می‌کشید

هالهٔ آبی به نستوه آن

من در میان هر می از امواج حرارت

به عمق نجاتی

فرو شدم

اسفند ماه ۹۱ فرزانه

نوشته های مربوطه به سالهای ۹۲-۹۳

حال پاییزان خود را گفتم

که زمستانم در پیش است

و آن بهاری که گذشت با آنهمه تنعم به تابستان،

نهفتگیِ حال خود را بودم

کنار جوی آب نشستم

تصویر چهره زنی بر آب افتاده بود

ادغام تصاویر آن نهفتگی،

به یک تصویر

در حرکت موج بر آب می رفت

هوا سرد بود

آن نهفتگیِ یک تنه فصلها،

در چهره زن، بر آب

ترکهای یخ بست

گرد بوسه ای شدم

آه سعادتاً که دیگر همه بر

تاریک و روشنای تو

می نشست

آن گرد در فضا پخش و

لرز می گرفت

شبحی تا بوسه ای

چنین را تجربه کند

دیدم قصد زمین و زمانی با من است

و هر چه شتابان تو بر روی گل سرخ محمدی

به زیر نور سرد ماه نشستم

و عشق ورزی

حجاب گلبرگها به سر کشید

و اگر صبح از آنجا می گذشتی

گرد بوسه شبهای چنین نشسته بر

بر درخت

اردیبهشت فرزانه ۹۳

کاسه آب آن شب فیروزه ای

دیگر جای دریغی نمانده است

که هر لحظه می تواند لحظه آخر باشد

لحظه فرح آبی که از آب تکان خواهد خورد

هرگز نمی دانستم که می توانستم

سیراب گل باشم

و لحظه دیگر را

به مانده ای دیگر

از پیش خوانده

شاید شقایقی روئیده

و تو لحظه رسیدن به آن را باشی

که شقایق، خود را روئید

و تو نیز خود را

۹۳ فرزانه

شبی از شبهای پر ستاره زمستان را برخاستم

به نقش افتاده ای بر زمین

بی هیچ شباهتی به شب

نه راز طبیعتی و نه سر آسمانی

به راه افتادم کلمات و اعداد از سر راهم

دور می شدند

و هر چه دورتر سرخ تر

چون ستاره ای که از کهکشان خود دور می شد

اینجا می توانستم زمان را در هر لحظه ای که بخواهم

نگهدارم

که سیر زمانی بر آن نساید

و صدای سیرابی گلهای خشک

از بیابان بیاید و این بماند!

و یا زمزمه خلوتی در شب که همین جاست

که این سکوت را

در حضور شبنم‌ها که هم شبانه‌اند و هم سحری

تا کدامین راه، به طروات بماند

و ایستادم

و ایستادم

آیا نقشی از تو را برخاستم

گونه نوشتار چهره ات

که اگر خود معنای آن بخوانی

که پیش از اینها آشنا بوده‌ای

وقتی که با فشار و درد و خون

آب و خاک و باد و آتش و اثیر

منتظران تو بوده اند

و من تو را زائیدم

و هم اینجاست

که بیم‌ها و هراسانی‌ی امید به هر سوی

و نیمدانم که این رویا به کمینگه کیست

که او را به آرزو می‌کشاند

وایلی یانم گفتند:

که این خاک، رویای گستره سبز رویان

بوده است

و امید، دلخوشی آب بر پای درخت دادن

و بادهای آغازین که در سودای گردافشانی

بوده اند

و اجاقها به انتظار گرما

و آتشهای گیرنده

که رویایی شدن زبانه اش را منتظر بودند

آه این آتش پاره های انتظار

که دیرباز را زبانه کشیده اند

و ایستادم

و نمی دانم چگونه بود

که آب، خاک، باد خود را بودند

و رها

و اما آتش و انتظار هم بند

که گریزی از یکدیگر نبود

تا من قیامت این لحظه را

ایستاده باشم

که تیر آتشی رها شد

انتظار که پیراهن آرزویی

بر تن درید

و شراره‌ها خود پیراهنی شدند

به خلق اثر قیامتی دیگر

به انتظار

۹۳ فرزانه

تصویر چهره زن بر آب

خرداد ۹۳ فرزانه

عصر آن روز زن، کنار جویبار

بر تخته سنگی نشست

تصویر چهره‌اش بر آب افتاد

نگاهی به خود کرد

چهره‌اش بسان پوسته نازک و شناوری

شکسته شکسته بر آب می‌رفت

همچنان نگاه می‌کرد آیا این منم

در من چه می‌گذرد

آنچه را که از پنهان و نهفتگی ام سرریز شده

و از چشمهایم بیرون زده است

بر این پوسته نازک کشیده شده توده ای سخت

درهم پیچیده از یافته‌ها و احساسهایی که

در نخستین باورهای من به دراز نای زمانی

از هم فرو پاشیده که اما منسجم می‌داشت

نهفتگی‌ی چون تخته سنگی سخت

ته آب افتاده و این تنها برانگیختنی ام من است

که بهر سوی آب حرکت داشت

تازه روزیست در دیداری با خود

که بدانم آیا این هرگز را چگونه بوده‌ام

و اگر نبوده‌ام در پذیرش تأثرات به کدامین

اثر ماندگاری آن بوده‌ام

تا لحظه‌ایکه دیگر چنانکه خود را هرگز نبوده

و این لبخند شعف که پیوسته به رویایی می‌نمود

سکوت

و از کجا به خود وارد شدم،

از کنار جویبار که بروی آب می‌رفت
 در همه زمانهایی که بر لبه تیغ گذشت
 رقصان پا به مرگ از لبه تیغ لغزیده
 به دره هولناک رویایی خاموش و فراموش
 شده ای که گویی هرگز نبوده است
 یا به یاد آمده در رویای شبانه دخترکی
 شلوغ، گریز پای کوچه
 که ناگاه، در همان کوچه گم شده است
 و هراسِ خود در گوشه تاریکی پناه بُرده
 و آن ترسیده را نمی‌یابد
 سکوت

اما از کدامین لحظه آن زمان هنوز صدای آوازی

می‌آید

باید چشم فرو بندم از یادها و خاطره‌ها بگریزم

و اما اگر چشم بگشایم کیستم؟

آه چه آسوده من میداری که بازت نمی‌شناختم

و این من آنچه را که می‌خواستم، که باشم

در دراز نای زمانی راز ناک

تا بدین قعر سنگی سکوت آب

و اگر پلی بود!

پلی برای پیوستن به

کدامین سوی؟

شاید آن سوی پل کسی بود!

و پلی شد به فاصله زمانی برای

پیوستن به عصر امروز

در ادغام تصاویری به یک تصویر

در سیمای فصل زنی افتاده بر آب که می‌رفت تا من باشد

تا من باشد یک تنه سرریز سطر و بلند

سکوت

روزی را که در خود باوری داشت! که از آن سوی جویبار

شاخه گلی را پرتاب کردی

و من از آنسوی جویبار پریدم تا بگیرم

تا پرش معلق در عشق را باشم

تا پرش معلق تا عصر امروز، در دیداری با خود

این یک تنه خشک

شعله آتشیهای گیرنده پرورد

سکوت

و در باور سرزمینی دیگر که آباء، مادرانم

هنوز در کار سیب چینان هیجان سرخ سیب را در سبد داشتند

پدر گفت: رویاهای مرا زرین در

سبد سیب چینی‌اش بر سر گرفت و گفت

ساشا! امروز عصر به خانه ما بیا

پدر این را گفت و مرا در آغوش کشید و خندید

و لحظه بی‌انتظاری خود را تجربه کرد

سکوت

و اگر لحظه بی‌انتظاری او میماند برای من

بر سطح آب شناور

و بر نهفتگی ام که در ژرفنای اقیانوسی

به تمام راستیهایی من که از لبه تیغ لغزیده به

ژرفنای خاموشی، و فراموشی همه چیز

بی‌آنکه حس پیوندی بدان باشد

گویی که هرگز نبوده، نخواسته

و اگر خواسته، راهی بدان سوی نبوده است

سکوت

چون زمانی که گفت

نه! هرگز چنین نبوده و نخواهد شد

یادها به لرز همان زمانی می‌افتند

که به همین زمان را لرزیده‌اند

و من دانستم لرز زمانی را که این زمان

مرا بخود لرزانید

و چرا این را تکرار نکنم از هزاره بودنی

که گفتم نیستم!

پس این یافته‌ها تأثرات من، اثر جنگ‌ها،

و صلح‌هایی که در تمام جهان سفر کردم

و از این که پایانی نیست

الهامات مرا! موهبت‌های من! الم‌ها و رنج‌های من!

که همه نوشتن بود

آه تأثرات من! انتظار من!

انتظار تأثرات دیگرم

من آینده تو را بی آنکه بدانی گرفته ام

و تمام افکار تو در باور رویای من

یکی یست

سکوت

بیکرانی در بیکرانگی خود

که شاید تنها شناوریست

ولی آنجا خود را دیدم

حقیقتی از خود را که هرگز نمی شناختمش

این من! تماماً باوری که دیگر

حقیقت خود را در طاقت نبود

او، من بود

احساسم را می گریستم بی آنکه گفتنی باشد

و در میان دستهایش، نغزترین شعر

زندگیم را میگفتم

احساسی که دیدنی بود! من دیدم!

رویا روی ایستاد

و نخستین احساسی که به ادراک من

درباره من رسید

با او یکی شد

سکوت

چه کسی بود که صدایم زد و گفت

بانو، بر تخت شاعر است

و کودک، شادی می‌کند

و سربازان بر لبه تیغ بوسه می‌زنند

نه هرگز عبث نبود که با اثری در دست، تمام جهان را گشتم

و تمام آنچه را که گذشت و هنوز می‌گذرد

بوده یا نابوده در برابرش ایستادم

و او مغرور، خود را بر من پدیده‌ای فرض کرد

آیا او پدیده‌ای بود

آیا او نبود

و اگر پدیده‌ای بود، که همه روزهای کهن به یاد بودی

پذیرفتنی‌یست

و اگر نه که توهینی بزرگ به احساس من

انتظاری که نیای مرا به ترک من وامیداشت

چرا که توان مرا در خود نمی‌دید

سکوت

چهره زن بر سطح آب میرفت تا یخ بزند

تمام رازهای درونی‌اش

پرسه‌هایی به زیر طوفان‌های جوی

یک تنه رها، در فضا

در زمانی که گفت!

گفت این عشق را می‌پذیرم

پس او براستی پدیده ای بود

و پذیرای عشق و هر کسی می‌توانست

به آن پدیده عشق بورزد

و او نیز پذیرای هر عشقی بود

و عشق که خود پدیده است

پس، عشق، مرا پذیرفت

و گفت عشق نیازمند رهایی‌یست

همانگونه که پدیده رهاست

و من خرد سالانه نگاه می‌کردم

سکوت

و تا بغض هست نوشتن هست

در طلاطم منقبض بدنی

که تمام نیروهای آتش و آب را

در گلویی رسا به فریاد می‌کشد

و از آن بود

یک تنه عنصر حیات

در آئینه آن محفل نگاه کردم

نگاهی از من گذشت

و من تصویر آینه را در اوج بودم

نهفته نگاهی را گفتم که باشد

تا پیوندی گیرد

و توانم پیوندی را گرفت

که بیان خود را داشت

و من هرگز از یاد نبرده‌ام

که زیر کدامین پوسته شناور

پیوندی ست.

باید از یادها و خاطره‌ها گریخت

قاب عکس تو و او در آن روز آفتابی

دو گل سر نقره‌ای برای روز تولد

یابد می‌گریختم

من تنها از احساس خود به خود رسیدم

این احساس مرا به گریه انداخت

من گریستم، آگاه شده از خود

احساسی که از چشمایم سرریز،

اندیشه‌ای شد در من

حقیقت من

و این منم که احساس می‌کنم

یک تنه فصل یخ بست

خرداد ۹۳

فرزانه

زمان می‌گذرد به کدامین مسیر ولی دُن همچنان آرام

به مسیر خود به سوی دریا ادامه می‌دهد

دُن آرام

در پس جنگها و عشقها، روزهای زندگی را بی اعتناء

می‌گذرد

گونه یک اقیانوس سرد و سخت

موج بلند بر ساحل می‌کوبد

و تو به اقیانوس احساس می‌بری

به مرواریدی که از اعماق آن هیچ نمی‌دانی که کجاست

برگردن آویخته‌ای

باورها از گریه‌ها و خنده‌های تو

احساس می‌برند

در میان ورق پاره‌های عاشقانه تو

به خود می‌رسند

باوری که پیش از تو تو را بر می‌گزیند

وقتی که کنار دریا قدم می‌زنی

باورها به سالها و به لحظه ای می‌رسند

و باور زیباییِ تو

و زیباییِی که به باور تو می‌رسد

باورها به تنهایی بوده اند

و دشوار رسیده‌اند

باورها در ته دره‌های عطر آگینی دامون

که گلها ، پراکنده ،

خود را بوده اند

تا رسیدن تو

باور شتاب نمی‌گیرد

اما گریز پاست

باور به احساسات، اشکها و لبخندهای تو می‌رسد

خرداد ۹۳ فرزانه

روزیکه نور بانسیم بروی علفها خوابید

*روزیکه نور بانسیم

بروی علفها خوابید

برق شوق زد

و در آفتاب ظهر

من در آن لحظه موج

تو را از برق نگاهت گرفتم

در یک آن

و حال ادامه حیاتی این چنین سوزان

و پذیرش این حقیقت از زبان تو

که آنچه که بود تنها در دنیای ذهنی من بود

و چقدر زیبا و باشکوه

که آنهمه عظمت تنها در نگاه من بود

و چرا می خواستم که تو را از آنهمه نصیبی باشد

که دامنه دماوند را

کران تا کران شقایق گرفته بود

فرزانه

در برف می درخشید

و قله اش سپید

راه گم کرده

*راه گم کرده در سرما سراسیمه بهر سوی

در پیچ و خم کوهها

پیچیدگی روح

برکنده آمده از خود آتشی

باشد تا پاره ای شعله آورد شما را

تا گرم شوید یاه در آن راه جوئید

موج نغمه ای نرم پیچید به معنایی که بازگرد

منی از تو

آواره در خم کوهها

طغیان کرده در خود

بازمانده از هستی را

آیا شنوای آن نغمه ای

تا معنای آن بازگویی

زبانت خواهم برد

بغض در گلو خود پاره شعله‌ی

خم هر گوه را پیچیدم

دیدم به خون افتاده زلال

که تو نه زلالی آن می‌دید

و نه پیوستگی‌اش بخود را

پاره شعله را باز مانده از هستی‌اش

که طغیان کرده‌اش پرخروش

کوبشی محو را بخود می‌کوبید

نغمه موجی پیچیده نرم

موزون شنیدم که آن نغمه معنای اوست

اصوات آهنگینی

بی که معنایی از آن دریایی

که از خط سکوت

به ماوراء خود می‌زد

بنام خدا

و اگر خاتمه همه چیز این باشد چه؟

مرا دوست می‌داشتی

شاید وقتی دیگر

مرا دوست می‌داشتی

*شاید وقتی دیگر

به پاس رنجی که بر دوش کشیدم و آمدم

با چهره ای که همه تن نگاه بود

و می‌گفتم

همه آینده ای که بی من سر خواهی کرد

و گذاشته ای که در آن نبوده ام

می‌پذیرم

چرا که وجود تو

با این گذشته و آینده

همراه من است

شاید وقتی دیگر

چشمانش از شادی درخشید

با باورهایی

بدون امید

من هم روزگارانی

زندگی کرده‌ام

روزیکه در آن سوی دشت

در نقطه ای سبز

آینده ایستاده بود تمام قد

و من ترا در آن دیدم

شاید وقتی دیگر

چلچله آوازی به روشنای کوچه باغ خوشبختی

آتشدان مهر آوه را به دوره ای، شب کردیم

و این رقصنده آتش را رقصیدیم

روشنای مهتاب شبی گیج

موهای شبنم ترش بر بالش تپه‌های سبز

ریخته بود و بوی عطرش

برهوتی بخاک می‌کشید

در بغض روزگاری هم، ایستادم

به زیر سقف کوتاه آسمانی

که سر به طاق می‌خورد

در انتخاب آزاد بود

بماند یا برود

و هرگز نگاه نکردم

و هرگز ندیدم

که ماند یا رفت

و هرگز نمی دانم

این زمانی ندانستن را چگونه

تاب آورده

و این کسالت زمانی که می بایست

باز هم تاب آرم

و اگر خاتمه همه چیز این باشد چه!

آن وقت

رنجور از رنج مهر

عالمی را با خود می کشید

و پاره های شب سیاه

آن دقایق

سر به دنبال هم

چون گله گرگها

در زمستان خیالش زوزه کشید

تند باد غربت بر درش کوبید

و در سایه روشن هراس و هستی

چون گردباد بخود پیچید

و اگر چه گاه

دست اندر دست دوست

در مروری بر افق‌های خاکستری گذشته

از روزنه‌های یادش پیدا بود

و اگر خاتمه ای به این باشد چه!؟

وقتی که با گریه‌اش آواز می‌خواند

ماه می‌ایستاد

من چراغم را بر درگاه آویخته

می‌نشستم برسکو

و تا رسیدن سحر

دریایی

در جانم خروش می‌کرد

و اگر ادامه ای به این باشد چه؟

نازنین آب از کدام چشمه آورده‌ای

نوشیدن پیاله ای از دست تو کز عشق می‌لرزد

و می‌ریزد

لب تر کردن

و به دلنشینی لبخندی که می‌زنی

و ادامه ای به این باشد چه!؟

در تو این شورانگیزی را که به پا کرده است

که ترا نه بدانگونه که هستی

بدان گونه که ایکاش می‌بودی

بر من جلوه داده است

و اگر ادامه ای به این باشد چه!؟

خفقان می‌وزید

ترسم از آن بود مبادا پنجره خانه تان باز باشد

نقاش نبودم افسوس

تا رنگ پریده‌ات را

آنچنان محو به تصویر کشم

که مه رویان عالم به حسد بنشینند

بودن به یغما رفته را در آهنگی ساز کن

زیبای من

از تب رنج به خنکای سیاهی شب برخیز

شب پوششی سیاه

بر همه چیز که ترا می‌آزارد کشیده است

و نور آبی رنگ نگاهت را

نه بر هیچ دری

که تنها رو به آسمان باز رها کن

در چنین لحظاتی

گونه‌های فرو رفته و ترس بزرگوار چشمانت

در آئینه هستی‌ام نقش می‌بندد

و ادامه به این را

در تمام شب گرگ و میش یادت با من دست

و اشعه بی رمق ماه

بر دیوارهای نمناک صورتم می‌لغزد

اگر تئمه غرور با من نبود

که دیوار کی بر سیلان خواهش دلم باشد

می‌توانستم همه چیز را نادیده بگیرم

و خاتمه همه چیز این باشد چه؟

فرزانه

کرانه‌های هجرش

از بندر رستگان در عشق شنا ورنند

در سرای وسیع دل بوی نرگس می‌آید

که پیام آور نشاط باران در رویش هر گیاه

شناوری بادها و نسیم‌ها

که جملگی در عشق تدبیر می‌کنند

برخواهم خاست

بوی نرگس می‌آید

بهار از یاد رفته را به نشر آورده

امید ورزیم را بذرهای زنده آموختند

و اشتیاقم را شوق شاخه‌ها به میوه آوری

این نوشته مربوط به سالهای پیش از

۷۸ می‌باشد

روی به مبداء چشم به مستانه رحمتی

که بر شاخه‌های سبز

شکوفه‌های گل بهی

مبشر سرخ ترین رسیده‌های آن بودند

و هجوم نغماتی بود که از سر می‌گذشت

و انتظار سوختن و هیمه خودگشتن به آن می‌رفت

و اگر نغمه مراتب وجود لحظه ای قطع می‌شد

سکوتی بود از کرانه‌های هجرش که

ظلماتی به ترنمی دیگر

که هر چه به آن نزدیکتر می‌شدی

درد موج می‌زد

و تو همچنان آن رفته را می‌رفتی، رایحه ترنمی نور گشته که دیگر فراموش کرده

بود.

که دیگر نه گیره دار حیرتی، نه شگفتی‌یی

و ما روشنای صبح را سر از بالش خوبرویان برداشتیم

در سر برهوتی بود. هر کلام کلوخی به ایام می‌شکست

روزهایی بی رویا خُرد شده

به زیر بوی عطر گرانباری از خود که بوی عطری شده بود

باید از تو می‌کندم که همچون زائیدنی تا رها شوم

در چهار درد از تو کُندم تو را زائیدم

رها شونده ای سبک سیر و شنا کننده ای بس شناور

لُخت و لزج و خون آلود از زمینت برگرفتم

با صدای بلند می گریستی

که جوششی در من رگ کرد و شیری سودایی سرریز شد و با حرکت نشاطی

آغوشم شیر خوردی

با وهم سایه ای لرزه بر من افتاد

که عهد بر کنندن بود

و وای من که این چه بس نابهنگام بود

از ذرات جاذبه تو در من با آن لطافت بهم پیچیده

سخت شده به اعماق بی منتهای درد که سبک سیر

مدار درد را به بارشها، گریستن و ضجه‌هایی که آمرِ گذشت

را تا کجا تدبیری می‌بایست؟

در مدار منظومه‌ای از معانی بی دیگر که تدبیری دیگر را به خود می‌بایست

فرزانه

بنام خدا

برداشت پنبه بود

و فرح نوشته نیمه تمام مرا

برداشت پنبه بود

و فرح نوشته نیمه تمام مرا

از کدامین مقطع آن به اتمام می‌رسانید

از آخرین برداشت

یا آغاز دلبستگی‌ام

پرنده‌های مهاجر می‌رفتند

و من آخرین نوشته ام را در یاد او نوشتم

فرح می‌ماند

و تمام نوشته‌هایی که می‌بایست

در روزهای کوتاه پاییز ویراستاری کند

نزدیک به فرح ماندم او شب را

که این نوشته را

از کدامین مقطع آن به اتمام رساند

از آخرین برداشت

یا آغاز دلبستگی‌ام

به روز فوت پدرم

بنام خدا

و اگر این عصر را بدانی چه؟

پذیرش دلتنگی‌ام مطبوع بود

عصر دلتنگی از کار مدرسه به خانه

و اگر این عصر را بدانی چه؟

میان راه زمینهای زیرکشت را آب می‌دادند

و من اگر سر در میانه علفها هم می‌گریستم

دلتنگی‌ام را چاره نبود

که آن ازلی، ابدی خواهد شد

مادرانم پای در گل

از کار زمین باز می‌گشتند

انگار در شکم یکی از آنها

هنوز دلتنگ مانده‌ام

و روحم آن باغ تاکستان

در هزاران دانه بهرنگ رها شده است

این دلهره‌های روحی نستوه

در آئینه‌ای

روی در روی آینه برافروخته

آه با خود چه می‌کشی

از چشمه‌ایت بیرون زده است

در آینه دیدم مادرم را در ماه مهر

در میان علفهای خیس

مرا می‌زاید

من کف آلوده، برهنه، خونی

بر علفها نرم

و دلتنگی تو

تاب می‌خوردم

و بوی هیزم سوخته آن عصر

می‌آمد

در یوش روبروی خانه نیما در اتاقی شب را بیدار ماندم

در یوش روبروی خانه نیما در اتاقی شب را بیدار ماندم

و از پنجره، کوچه تنگ و باریک دیده می‌شد

و این همان کوچه ای بود

که شباهنگام چشم در راهش می‌ماند

تا سحر چشم در راهش ماندم

و لحظه ای خوابم برد

در گرگ و میش انگار لحظه ای در گذر

مرا از شعاع شورانگیز چشم‌هایش تکانی داد

آیا تو بود سراسیمه شدم

هر باره از تنش

در وزش نسیمی

بر هر پاره از تنم

جراحی بر می‌داشت

و در وسعتی ناپیدا

منی از او

در من به عظمت می‌رسید

در دشت سرازیر شد

دشتی مه‌آلود

همه ساز پر طنینی که عشقم را پذیرفته و نه که مرا- از خانه یار

باز می‌گشتم پای در گل و باران و چه غریب بودم، غریب تر از زمانی که تنها عشقم را

پذیرفته بود

بهار

در پیچش نسیم که یاسمنها باز می‌شد

بهار

در پیچش نسیم که یاسمنها باز می‌شد

و رکوع صبحدم را فرو می‌ریخت

فریاد برآوردم

از سَهَمَم

که از عطر همه یاسمنها بود

و خدا که عشق را از دلتنگی من بیم داشت

خاکم را بارید درختم پرشکوفه

شاخسارم نور

هوایم صاف آسمانم باز

و من به زیر آن درخت لحظه ای را نیاسودم

باران و شکوفه و نور یارای من نبود

آن نهفته حال درخت بودم در بهار

که بر شاخسارش جوش می‌زد

و لحظه این حال را

دگرگون محو می شد

روز عید

و من که از عشق جزء دلتنگی آن هیچ ندانم

و من که از عشق جزء دلتنگی آن هیچ ندانم

ولی نه انگار بروی آب خوابیدم

و آب مرا بُرد دراز نای شبی را بر آب رفتم

آن پسر بچه کنار رود

با شاخه تر گیلان به پایم زد

ایا هنوز زندمام

آب مرا به خود نیلوفری پنداشت

یا تصویر ماه بر آب

می رفت تا دراز نای شبی

دیگر

تا سپیده آن شب

که زنی زائید و شعرم داد

بروی آب خم شد

چهره اش را

شکسته ماهی تاب برداشتم

که به جز دلتنگی عشق

سنگینیِ دردی فراتر از خود را کشیدم

و تصویر خم شده آن زن بر آب

تصویر شکسته ای از ماه را بر آب داد

و موج روان ماه

بر زن بروی آب می رفت

هم زمان گیلانها رسیده بود

و درخت آبستن شهد خویش

تا من که پهناوری درد عشق را می ازمودم

ساز ناسروده ها

در من جاری آوازی بود

بی شعر

به معنایی خاص

که سنگلاخها زیر پای شط رودش

و دلم را بر آب غلت یک موج می زد

و رنگ سرخ نفسم، تراوشی که بوستانی بخواب

رفته بود

سیبها هم زمان

صدای آواز رسیدنشان می‌آمد

و صدای نه‌ر

تکرار همان آواز بود

تکرار هم زمانی بی تو در یک صدا

من اینجا مسرور

درخت را نگاه می‌کنم

آسمان را و بازی بچه‌ها در کوچه را

و اگر نسیمی بوزد از کنارم گذشته‌ای

من آنجا

شبهای بلند را تا سحر در زندان بیدار

دست نوشته‌های پدر را بازنویس می‌کنم

و گرما گرمِ رؤیایی بخود

لحظه لمس دستها و بوئیدن تو را

در شگفت می‌مانم

انگار قاصدکی

درگیر و دار گندمزار

که باد یارای اوست

چه مصیبتی یست تحمل روزها

روزی که باران می بارد

بهار می شود

و شاخه سبز گل می دهد

و جان خشکیده از ملال

تَرَک بر می دارد

و من همه این روزها را زندگی کرده ام

بی تو

بدور از گوارایی آب

و مهتایی شب

فرزانه

دیگر نخواهمش دید

دیگر نخواهمش دید

موج شکوفه‌ای در باد را

نور مهتاب بر سر شاخه نارون

وقتی که از پنجره به درون می تابد

و تو بیدار

لحظه‌ای با خود می گویی

دیگر نخواهمش دید

و نایی جان

مهتاب جانی برای تابیدن بر شانه‌هایم نشسته

سر بر آسمان می سود

و من به زیر بارش نور می رفتم

و شعر نیما را بلند می خواندم

«من چراغم را بر آمد رفتن همسایه ام آویختم

و شب سرد زمستان بود

باد میپچید با کاج»

شبی، نقره ای از ستاره

که با خود می‌گویی دیگر شعری نفرستاد

و ما شب را تا سپیده صبح رفتیم

و من، تو را، آرام با خود می‌گریستم

فرزانه

حالات من با هر صدا شکل می‌گیرد

صدای قصه عشق و خسران آن

تخیلاتی جان گرفته

با تند بوسه‌ای زیر آب

به زیر پوستم می‌رود

تبدیل به ذهنی رویایی شده ام

و صدای بازی بچه‌ها از کوچه می‌آید

و مرگ ادامه رویایی یست

آشنا که در رویای روز در باغ قدم زدیم

و سر شاخه‌های بلند را، لمس حسی مشترک

ما بین ما بود حسی مشترک مابین نور و برگ

از میان انگشتان ما

و فاصله من با تو رویایی بود

و نگاه و لبخندی که انگاره‌ای بر خواستن است

و به آنجا می‌رسم که داشته‌هایم چه شده است

آنچه را که نوشتم آنچه را که دریافتم

فرزانه

که باید رفت تا بود

نادر(ارشاد)

وقتی که نیلی ی آسمان را تا رسیدن به تو راهی نبود

من قابهای خطاطی شده شعر مولانا را به دیوار کوبیدم

آیا مرا

از پرواز پرستویی دریغ می داری

وقتی که برای گشودن بال

کلمه ای مرا بس بود

که آزادی را به حرکت آسمانی کفایت می کرد

و من که دوست می داشتم

به آن اندازه که تو بدانی

چون عبور حلاج از کوچه سپیده دم

و شعله نگاه آن دختر بر بام

که سالها در زندان و بر سر دار

حلاج را به آتش کشید

و تو برفراز بام از کوچه سپیده دم

گذشت مرا از خود نگاه می‌کنی

بیا

بالینم را شمعی بگذار و بخوان در آواز تو شفایی‌یست

که من فهم یک شاخه از ذوق باز شدن یک جوانه

را احساس می‌کنم

و آواز صحرایی که بذرها پوست می‌شکافند

آواز زمینی هموار غرق در روشنای آب

که من حال آن پوسته را بخود برده بودم

بخوان من آواز مرغ شب تا مرغ سحر را به شناسای آواز توام

آنچه را که تو می‌گویی معنای دلاویزی عطریست بخود

که از این شاخه به آن شاخه باغ در باغ

می‌بخشد

که عطر در باغ، مست شد

من سرور کوبش بیقرار دل باختگی‌ام

فرزانه

سرخی شفق سر زده بود

سرخی شفق سر زده بود

و من از دراز نای شبهای وصل می‌آدم

و بوی پیراهنش با من بود

آنجا به فاصله پرش یک نور

از من نشسته بود

و امواج حسی‌ام

بر مهتاب گونه‌اش می‌غنود

به فاصله نم یک باران

بر او آرمیدم

از پنجره زندان صدا می‌زدند

وسائلت را جمع کن

بیا ماها

این انگشتی را به مادرم بده

و رفتم سبد پر عشق تازه چیده‌ام را به آب دادم

رود بُرد

تا برای تو بوی پیراهنش را

بادِ جنگل موج دریا

و ریزشهای ظریف باران را بیاورد

فرزانه

بوی عطر آشنایی می آید

بوی عطر آشنایی می آید

آیا اینجا بوده است

تمام باغ را گشتم سراسر می طپیدم

برای چه آمده

آب چشمه که می جوشد درخت که گلابی می دهد

بذر سبزی ها که سبز شده

و ماه می تابد

شاید صدای آواز حزین مرا

پیچیده شنید

سالهای آمیره با ریا حین کوه

که با نیش هر جوانه ای از خواب می پریدم

و برهنه پای تا رود

تا ته کوچه باغ می دویدم

و بر آب رودیکه از زیر درختان بلند سر بهم غنوده می گذشت

می خوابیدم

تا طراوت یک رویا را بگذرم

برای چه آمده

من که کم از احساس نیلوفر بروی آب نداشتم

به سالهایی که سر بر دامن مادر بنفشه‌ها

باغبانی بودم و باغ اکنون این عطر آشنا را سخت بخود پیچید.

فرزانه

برای تو که زیباترین دشتهای را می خواهی

این در به دشت راه دارد

دشت مهتاب شب

که تو تا نگاه می کنی

دو شکوفه نور می زند

*من روزها کنار درختان صنوبر انتظار می‌کشم

کنار صنوبران مادر بزرگ جای امنی برای انتظار

کشیدن برای توست

که شبها مرا متوجه آواز مرغان شب می‌کرد

و تمام شبهایی را که به زیر داریست درختان مو بخواب می‌رفتم.

و خوشه‌های انگور خانه ما

در خود حالی داشتند

خوشه‌ای گرمای روز را

از تن بدر کرده

خنکای شب را بجان می‌گرفت

و در خود می‌غنود

و خوشه‌ای دیگر که شتاب رسیدن داشت

گرمای روز را چنان در خود فشرده می‌داشت

که در خنکای شب ترک می‌خورد

و من اکنون

حال آن خوشه انگور را دارم

پدرم صدایم می‌زند

حوری جان کجایی

و من خود را بخواب می‌زنم

آنجا کنار من

جای ناشناخته‌ای در دامن عشق

خوابیده‌ای

و گرمای نفست

باران نیم گرمی را

بر دریا می‌بارید

فرزانه

زن شالیکار

مادر زابل

خاک سرمه ای در چشم کشید

چارقدی به دور سر پیچاند

به راه افتاد

قنات سر راه رسیدنش می جوشید

مشتی آب بر سر و صورت

تازه زد

در اولین ستاره شب درخشید

و تا آخرین ستاره سحر

رفت

و نان خمیر کرد

روی به من

با لبخند مه پاره ای خندید

و تا نزدیک ظهر بر سر تنور نان پخت

بچه های انتظار از مدرسه آمدند

پروانه ها، شاهپرکها

دور و بر تنور می چرخیدند

و هر دستی نان داغی می گرفت

من نیز نانی بروی دست بردم

و رویا در نیمروز واقعیت

در مغز پخته نان گندم

خورده شد

فرزانه

نیمروز انتظار سال ۸۹

با نیمرخ مهتابی، هم قدم شدم

و طنین موسیقی‌اش در متن نواختن بود

و در این هم‌سرایی

دیگر آهنگ رشد یک شقایق را گم کرده

بودم

و ذهنم، دریا نغمه ای شور

بر نیمرخ مهتابی را می شنید

آفتاب رونده‌اش را به سایه ای بودم

که دیدمش رو به وسعت لاله‌ها، باز

من در میان لاله‌ها، در خواب

خوابی که رویای سایه‌ام با قامتش

یکی بود

و صدای خلوتش را با ترنم وجود او

می‌شنیدم

آه مباد، لرزشی که با سرور کوبش قلبم

خلوت او را بر هم زند

دست بر سینه نفس ایستاده

کناری را به سکوت ایستادم

به اداء احترام

صدای هیمة‌های تر و خشکی که در

سوختن از یکدیگر پیشی می‌گرفتند

می‌آمد

هم سلولیم از بند بیرون زد

بند زیبایی که رگهای آبی بدن را

بند در بند به تارهای ابریشمی روحش

نوشته ای از او

خواندم

در شب ستاره ای به راه

دو دریایِ بهم آمیخته را شنا کردم

فرحی را به انبساط جهان هستی باز شدم

اصل دیوان را به سکوت آن خواندم

نردبانی بر دوش

و بیلی بدست برای کندن در خاک

تا کرانه‌های سنگلاخ

شبهای ظلمانی‌یِ سرد

و روزهای طلاییِ داغ را

تا رسیدن چه راهی مانده است

آیا می‌توانستم همه اینها را پیش فرستم

ولی او با کدامین آوای گلوی من

خواهد خواند.

و من از پنجره سلول، بیرون را نگاه کردم

صحرا بود و رگه‌های ابریشمی پیچاپیچ

بهم تنیده و دانستم که تنها این سلول نبود

که صحرا را نیز فرا گرفته بود

بند وحشت بار ابریشمی‌یی که دست و پا و

سر و گردنم را بخود پیچیده بود

به همانندیِ همان پيله‌اش

شاید تجربه فصلی دیگر می‌توانست

گسستنی از این بند باشد

ردم را گرفت بدنبالم می‌آمد

گفتم به عیان می‌روم باشد که بیاید

بهر دیار که فرآیند خود راست

دیاری را رسیدم از رنگ و روغن و ازدحام

چراغهای نئون خاموش و روشن می‌شدند

همان آمد و و شدهای بیگانگی

که نیرنگ نقابها از قرون متمادی

به نقش خوش صورتی بر چهره داشتند

و همه جا با دوربینهای مخفی کنترل می‌شد

درختی برای خستگی نشستن نبود

کف خیابان پوشیده از آسفالت‌های

درهم شکسته و خرده شیشه‌های

انفجاری که اکنون را منفجر شده بود

و هوا آغشته به گردِ زرد و سفید

چاه نفت با فشارِ گاز

بالا زده بود

و روغن سیاه، ماسیده و چسبندگی

در همه جا

اه گریز پای من!

می‌گریختم، رسیدم طبیعت بی‌جان را

که سوزن بان با همسرش با تمام خرده ریزهای

زندگیشان در یک گاری

از صحنه دور می‌شدند

و ماند سکون

باد، درختها، برگها ایستاده همه سبز

بی حرکت بادی، بی حرکت سبزینه‌ای

در شریان برگ

رُباطی با حرکاتِ آدمی با قدم‌های منظم

سر هر پیچ به طرف چپ و یا راست می‌رفت

حرکاتی که در متن صحنه همچنان تکرار می‌شد

زیر هیچ درختی میوه‌ای بر زمین نبود

و اگر دست بر کندن می‌بردی

سخت، کال و سفت که هرگز نمی‌رسید

از سر شاخه بی‌جان

میوه‌اش را دندان زدم

هیچ طعمی از شیرینی و یا ترشی و تلخی

در کام نداشت

بزاق دهانت را از خود گس می‌شدی

آسمان ایستاده با پس زمینه فیلی رنگ

نه سرما، و نه گرمایی

آه که اگر بالاپوش شب‌نمی را بخود می‌داشتم

به سر می‌کشیدم

بهتر آن بود که دیده نشوم

هم سلولیم چه رسا بود و فرآیند بخود را

پیشاپیش برده بود

دویدم همچنان می‌گریختم

و صدای رعد و برق و صاعقه ای در راه

بر من زد

به خاک افتادم

و بارش بی امان باران بود

در متن خاک سرخ

من گل آلود

شیارهای ابریشمی از هر طرف می‌کشید

فرزانه

گل‌های باغچه را تازه آب داده بودند

باغچه‌ای از بوته‌های درخت به

با چه لطف و اندوهی، بارها

بر درخانه خالی‌اش در آن کوچه قدیمی

کوبیده بودم

بی هیچ نشانی از او

طراوت باغچه و خاک خیس آب خورده

را بر سینه خاک خوابیدم

آه که شاید رُستنی از این خاک

به نشان او از من باشد

آه نمی‌دانم، در نیمه باز شد

آهسته به تنهائیم به درون رفتم

هوای نمناک خانه عطری خورده بخود داشت

دست نوشته‌هایش روی میز

شمعی را تا سحر سوخته

که اگر ابدیتی را به گریستن بوده

باز ازلیتی دیگر را می‌بایست

آیا این خیال است

یا به واقع

میوه‌هایی خوش در کاسه‌ای نیلی رنگ

سفره‌ای پهن، الوان و رنگارنگ

و بچه‌های محلی دورهم می‌خوردند

که دیدنِ شوق رخساره‌شان

رونمایی می‌خواست

پنجره‌ها همه باز، باد می‌آمد

و پیچکهای نقره‌آی خانه را در خود گرفته

گویی که صاحب خانه بودند

کبوتران، سقف بلند را پر می‌کشیدند

و راهیانی زیر پنجره ساز کوک می‌کردند

به نغمه‌ایکه اولین بار

خود او زده بود

جوهر دست نوشته‌هایش

هنوز خشک نشده بود

خط او زمان نداشت و همیشه تر بود

آیا او به واقع بود؟

شاید روزی تازه را در باغ قدم می‌زد

و میوه‌هایی که در دست محلی‌ها

به شاخه بلندشان نمی‌رسید

تکان می‌داد

و من نمیدانم از کی و چه زمان

عاشق بوده‌ام

آیا زمان رسیدن او به من بود

با روسریم کتابها را گردگیری کردم و آینه را نیز

در آن نگاه کردم، من چه می‌خواستم؟

چشمانم که زیر آسمانش به کبود می‌زد

و خُرم دشتِ طراوتی که نه، به بهار زندگیم

که ورطه‌یی سخت هولناک، بی هیچ

شناختی از خود را بودم

خانه‌اش در مسیر باد بود

و تمام شکوفه‌های خُرمی این دشت

در اطراف آن سرزده بودند

و پرنده‌هایی که به نغمه این نزدیکی

می‌خواندند

من کناری ایستاده

در ذهنم چشمه‌ها در بیابان می‌جوشید

جوشید

و بیابان، سایه تک درختی را چه

تعبیر می‌کرد

ذهنم در جوهر دست نوشته‌هایش

هنوز تر بود

محل‌ها، شب را در مهتابی خانه خوابیدند

و سیب‌های تا دسترس آنها رسیده

تا کمر خم شدند

و رایحه ای مشام آنها را پُر کرده بود

خوابی آسوده در خانه او

چه جام گوارای‌یست

نهری را در کنار بودن

و طراوت گونه ای را که بوسیدنی‌یست

دست نوشته ای از

او را خواندم

تمام متن آن با انسجامی از هم گسیخته

و از هم گسیختگی بی به انجام رسیده

خطی که به اشاره‌هایی

الفاظ در آن گم می‌شد

و در جای قطرات مرکب چکیده

من بدنبال چه بودم؟

در حیات

آتشی از تنور بالا می‌کشید

و کسی دست نوشته‌هایش را

می‌خواند و در آتش می‌انداخت

و می‌گفت که

آتش به آتش می‌سوزد

وای که من آنها را نخوانده‌ام

و هر چه به آتش نزدیکتر می‌شدم

هراس و دهشت این ناشناخته

که تنها

ادراک فاصله ای

دسترس ناپذیر است

من این نوشته را

می خواستم

فرزانه

قلم تا آخرین دم کتاب رفته

ناتمام مانده بود

و این ناتمامی، گمشته من بود

از میان جمعیت راه باز کردم

می‌رفتم، به آینده‌ای که گذشته آن

راه باز می‌کرد

با همان آسمان بدور از طاقها، رواقها

بدور از آینه زنگار بسته روزها

در شهر بیگانگی، دوگانگی با خود و همه

مهتاب خوابیم گرفت

سراپرده شب را کشیدم

تک‌سو چراغ ستاره‌ام آویختم

و شدم در حضوری

همه برهوت

احساس آلیس در سرزین عجایب را داشتم

که عاشقانه خطابت کردم

رامشگران بنوازید. رقص شعله آتش

در باد را، رقص بستانی از درختانِ

آزاد، که دوره گردِ عاشق

بر چرخه‌اش فریاد بر آورد

که آی سبدهاتان پُر

میوه‌های بی انتظار رسیدن

آورده ام

کجا شده اید این خُرمی را

که نقشِ خیال به نغمه گری می‌زند

تن به آب زده، دُری را

به رقص اشاره صدفی از آب می‌گیرد

و دیگر بهتر از این چه؟!

که می‌توان تو را به الهامی گرفت

و این دیگر هنرمندی‌یی بود

که تو را با کدامین خیال

چون دسته گلی از آب می‌توان می‌گرفت

و من دریافتم که همه بر پایه

سودایی ست مُرتعش

و اینکه هر گلی سودای خود را دارد

و عطر خود را از آن سودا زده‌ایست

سودایی که از میان نامه‌های عاشقانه

سودا زده ام

من به سرزمین آلیس سُر خوردم

و در حاشیه سکوت

در متن رابطه عطرها و گلها

کمینگی را پنهان شدم

و دریافتم که عطرها

برخاسته سودای رنگی‌یست که آن رنگ در زمان

چگونگی‌ی تبیین آن حال در حین آمیزش

چگونه هیجانی

را در آن لحظه به رنگ آن گل زده

و آنرا در قطعه کوتاهی با تار زدم

و نیز دریافتم که این رابطه

از میعاد صحرایی‌یست که هر روز

باد، گل در

برانگیخته، غبار گردی از کُلاله گلها

از این موج باد به آن موج باد

از هیجانی‌ست

که آن سودای خاص بخود را زده است

و من هیچ پر گلی را به تجربه عطر خود

پژمرده ندیدم

که اکنون در نامه عاشقانه توست

و دیگر خرسند به این دریافتها

که همه از میان تموجات می‌گذرد

که آنجا در بهم آمیختگی یک لحظه گذرا

پدیده ای خاص به سودا زد

اشباع شد

رنگ و رایحه در هم را نیز

فرزانه

هنوز آلاله‌هایت چید نیست

گوئیا در راه بوده ای که چنین تازه ای

آیا من رسیده ام؟

زمانی به ماندگاریت را که در خانه‌ات

پُر آسودی

دیواریت را رنگی زدی

و گلدانی تازه‌ات را به کفایت بود

ولی علت رنگ پریده‌گیت در روزهای بارانی

چه بود؟

من آنروز با سپردن تبسم آلاله‌ای‌ت

در ذهن رفتم

و اینها همه به کدامین زمان بود

و چه چیز تو را از این لحظه باز می‌داشت

که پیش از طلوع هر خیال

نرسیده به شب را باز مانده بودی

جنگلی را به آتش کشیده بود

جنگل سبز اشتیاق خود را

بر بلندای زبانه‌ای می‌کشید

صدای برگ آتشیهای سبز

از کرانه‌های هجرش قطع نمی‌شد

که لحظه پیش از اینجا گذشته است

در راه نی‌زاران بود

و خطاطانی مشتاق که با هراس قلم می‌تراشیدند

که با آن چه خواهند نوشت

خطاط با برق نیم نگاهی از من گذشت

و گفت خط و قلم میدانی؟

گفتم من چه میدانم؟

گفت قلم بگیر و خطی بزن

گفتم خطم ساده است گفت ساده بزن

که منشاء همه خطوط از آن است

و خطهای دگر، حال خود از آن می‌گیرند

درک معنا، رابط بین اثر و خط است

خطاط تأثر آن قطعه به خط می‌زند

و تو حال آن اثر را گرفته

خوش می‌نویسی

و دیگر خود اثری شده‌ای

و قلمی با ناز و نوازش تراشیده

و به نوک شمشیری بدستم داد

و گفت بگیر

که خط و خطاط در حالی بهم‌اند

و یکدیگر را منقلب هم می‌کنند

و سرمشقها داد و اینکه در چه ورطه‌ای

با کدامین خط بزنم

این به مشکین، یا آن نوشته به خط سبز

خط غبار، در چنین ورطه‌ای محو شدن

و ارغوان که این خط همیشه لرزه‌ای

بخود داشت

و نادیده خطی بر لوح سفید

و استاد خود منقلب به ارغوان می‌زد

و من ادب بر خط را همیشه به سکوت داشتم

و قلم در مرکب می‌زدم

و سرمشقها نوشتم

و استاد دیگر سرمشقم نداد و گفت

دیگر این خود تو هستی که سرمشقت را بیایی

و یادها گرفتم و اکنون به آن یادها مشقها نوشتم

که باران زد بارانی تند

و هلهله ای در گرفت

خطاطان در میان جوهر و مرکبها

روان شدند

و خط به زیر باران گرفتند

که استاد، فریاد برآورد

است این حال باران به خط زدن است

دختر!

دفتر به خط باران بسیار بالاگیر

در خاطر پس کودکی

در خاک بازی کردیم

به هنگام، هیجان دستش را گرفتم

پنداشتم لجّه آبیست

جامه از ساق پا بالا گرفتم

به دعوتی که در قصر آبگینه نور

و در فاصله ای دستم را که از ظلمات عدم

بیرون مانده بود

در دست سپید و روشن اش

که دست می گرفت نهادم

و گرمای مطبوع آن دستهای بهم فشرده

آه آری به یقین من نیز

تجربه‌هایی چنین دلپذیر داشته‌ام

دست فشرده

از بیراهه باغی، پُر شاخه‌های گیلّاس

تکاندیم بی دعوتی که میهمان را

بی نصیب نخواهد ماند

گیلاسهای ریخته بر روی برگها به تعارفی

که میهمان مایی

و او را در یک آن دیدم

آنی که لغزید و کشانید مرا به کمند زمانی

که مرا نیز با رگه‌های کبود

زیر چشمانش در عصری تنیده به غروب

پنداشتم، که آیا نَفَسی؟

در فاصله طی شدن یک غروب

که شب شد

و شاید آن فاصله

ماهیت خود او بود

در این خیال دل انگیز که روزها

در پس کوچه‌ها بازی کردیم

و با دستهای خاکی‌یمان سیب خوردیم

و او مرا دید و نگاه کرد

آه آری من نیز چنین

لحظات دل پذیری بخود داشته‌ام

در این علفزاران

در میان علفهای نرم

که بیدار خواب مرا

تعبیر شد

فرزانه

